

چون معاویه به حج رفت، حسن و حسین و ابن عباس نزد او رفتند و از او خواستند تا آنچه را که بدیشان قول داده و ضمانت کرده وفا کند. معاویه بدیشان گفت: «ای بنی‌هاشم! آیا شما را همین بس نیست که از خون شما درمی‌گذرم با اینکه شما یاران کشتندگان عثمانید؟» و از آنچه در آن نامه آمده بود، هیچ چیز بدیشان نداد.

* وفات حسن بن علی رضی الله عنهما

حسن در سال چهل و نهم هجرت در سن چهل و هفت سالگی^۱ وفات یافت و در سبب مرگ او اختلافی است.

بعضی گویند که به هنگام طواف با سرنیزه زهرآلود به پایش زدند و بعضی گویند که معاویه به جعه دختر اشعث بن قیس دسیسه کرد که حسن را مسموم کند تا او را به همسری پسرش یزید درآورد و او حسن را مسموم کرد و کشت و معاویه گفت: «یزید در نظر ما چنین و چنان است، چگونه شایسته اوست کسی که شایسته فرزند پیامبر خدا نباشد» و به جای آن صد هزار درهم به او داد.

و به روزگار معاویه، عایشه درگذشت و همچنین ام سلمه و ابهریره و سعد بن ابی وقاص و عبدالله بن عمر و ابویوب انصاری، در قسطنطنیه، و معاویه بر شیعه علی چشم دوخته بود که ایشان را بکشد هر کجا بیاید. در میان کسانی که کشت حُجْر بن عدی و عمرو بن حَمِق را کشت و سعید بن مُسَیب گوید: معاویه نخستین کسی است که قضاء پیامبر را دگرگون کرد و نخستین کسی است که نشسته خطبه خواند چرا که وی مردی فربه و بزرگ شکم بود و نخستین کسی است که خطبه را بر نماز^۲ مقدم داشت از بیم اینکه مردم پیش از آنکه سخنانش را بشنوند پراکنده شوند و معاویه مرد و اموالی که از خواسته‌های کسری و قیصر اندوخته بود پنجاه هزار هزار درهم بود.

(۱) مؤلف در پایان فصل قبل، وفات حسن بن علی^(ع) را در چهل و هفت هجری نوشته و ابن قتیبه در الامامة والسیاسة، ص ۱۵۹ به سال ۵۱ نوشته و سیوطی در تاریخ الخلفاء سال ۴۹ و ۵۰ و ۵۱ را نقل کرده است. ر.ک: تاریخ الخلفاء، چاپ محمد محبی الدین عبدالحمید، قاهره ۱۹۵۲، ص ۱۹۲. گویا روایت صحیح که مورخین شیعه بر آن اند همان ۴۹ است که یعقوبی هم ذکر کرده است. ر.ک: تاریخ یعقوبی، چاپ نجف، ج ۲، ص ۲۰۰.

(۲) در حاشیه با خط جدیدی افزوده شده: و نماز عید، و اگر نه بر نماز جمعه که مقدم هست.

* یاد کرد گرفتن بیعت برای یزید بن معاویه

سپس معاویه مردم را به بیعت یزید فراخواند و نخستین کسی که با یزید بیعت کرد معاویه بود و به مروان بن حکم نامه نوشت که از مردم مدینه برای یزید نفرین شده بیعت بگیرد، و مروان از اینکه کار امارت را به او نداده، در خشم شد و به شام رفت و با او سخن گفت و معاویه او را ولی عهد یزید، پس از او، قرار داد و او را به مدینه بازگرداند. مردم مدینه از بیعت سر باز زدند.

معاویه به عنوان حج با هزار سوار به مدینه آمد و حسین و عبدالرحمن بن ابی بکر و عبدالله بن زبیر او را پذیره شدند و بر او سلام دادند و او پاسخ سلام ایشان را نداد و در سخن بر ایشان سختی و درشتی نمود و بدرفتاری کرد. و این کار نیرنگی بود که ساز می‌کرد و ایشان از این خشکی که از او دیدند به مکه روانه شدند و معاویه به مدینه درآمد و هیچ کس در آنجا باقی نماند که با وی بیعت نکند و از مردم آنجا برای یزید بیعت گرفت و میان ایشان اموال بسیاری پراکنده کرد. سپس روانه مکه شد و حسین بن علی به دیدار او شتافت. چون چشمش به حسین افتاد گفت: «آفرین بر تو ای پسر پیامبر و سرور جوانان بهشت! يك اسب برای ابو عبدالله بیاورید!» سپس عبدالله بن زبیر آمد. معاویه بدو گفت: «آفرین بر فرزند حواری پیامبر! يك اسب برای ابو خبیب بیاورید.» و همچنین هر کس وارد می‌شد بر او آفرین می‌گفت و اسبی و صله‌ای می‌داد. سپس به مکه درآمد و هدایا و جوایز او صبح و شب بدیشان می‌رسید و خواسته و مال ایشان بسیار شد. سپس دستور داد مرکبها و ستوران او را بر در مسجد بستند و مردمان را گرد کرد و به صاحب حَرَسِ خویش دستور داد تا بر سر هر يك از اشراف شمشیر به دستی را به پا دارد و گفت: «هر کس از ایشان خواست که در میان سخن مرا بازگرداند گردنش را بزنید.»

سپس بر منبر بالا رفت و گفت: «این گروه سروران مسلمانان اند و برگزیدگان ایشان، و بی اینان هیچ کاری انجام نمی‌شود و هیچ امری بی‌رای ایشان نمی‌گذرد و اینان با یزید بیعت کرده‌اند، پس شما یاران نیز به نام خداوند با او بیعت کنید!»

اشراف نتوانستند آنچه را می‌گفت منکر شوند، دیگر مردمان نیز جرئت سخن گفتن نداشتند و چیزی از آنچه او می‌گفت نمی‌دانستند. او بیعت گرفت و سوار شد و به سوی شام رفت و می‌گفت: «اگر عشق من به یزید نبود رشد خویش را می‌نمودم.» و

(۱) در متن چاپی ابن عبدالله است و باید ابی عبدالله باشد که کنیه امام حسین بن علی است و در نسخه عکسی هم ابی است.

یکی از ایشان^۱ در این باره گفته است:

اگر «رمله» یا «هند» را به عنوان امیره مؤمنان / بیاورید، ما با ایشان بیعت خواهیم کرد / چون خسروی درگذشت، خسروی دیگر جای او گرفت / و فرزندانش یکی پس از دیگری آمدند / چندان خشمگینیم که اگر همه خون امویان را / بنوشیم باز هم سیراب نمی شویم.

و معاویه در دمشق، به سال شصت، مرد و هشتاد ساله بود. مردی بلندبالا بود و قره و ستبر و سپید و زیباروی و بدرفتار. هنگامی که می خندید لب بالایی او می گردید. مردم شام با یزید بن معاویه بیعت کردند که بر بیعتی که معاویه از ایشان گرفته بود وفادار بمانند.

* بیعت یزید بن معاویه که نفرین خدا بر او باد!

گویند هنگامی که معاویه مرد، در مدینه ولید بن عتبّه بن معاویه نفرین شده، والی بود و بر عراق عبیدالله بن زیاد. چون خبر مرگ معاویه رسید مروان بن حکم به ولید بن عتبّه گفت: کس نزد حسین بن علی و عبدالله بن زبیر بفرست که بیعت کنند اگر نه گردنشان را بزن.

و او در شب، ایشان را فراخواند و خیر مرگ معاویه را بدیشان داد و از ایشان برای یزید بیعت خواست. ایشان گفتند: «تا فردا شود.» و از نزد او روانه شدند. شبانه به مکه رفتند و از بیعت بایزید سر باز زدند. اهل کوفه چون از امتناع حسین از بیعت آگاه شدند بدو نامه نوشتند که نزد ایشان رود و بار شتری نزد او فرستادند و بیعت خویش را نوشتند.

حسین، مسلم بن عقیل بن ابی طالب را فرستاد تا از ایشان بیعت بگیرد و مسلم آمد و بر هانی بن عروه فرود آمد و گروه انبوهی از شیعیان بر گرد او جمع شدند و با حسین بیعت می کردند.

حسین با خانواده اش و فرزندانش بیرون آمد و خبر به عبیدالله بن زیاد - که در بصره بود - رسید، متوجه کوفه گردید و شیعه به سوی او رفتند و با وی کارزار کردند و او به قصر خویش درآمد و در آنجا را بست. چون شب شد و مردم از پیرامون مسلم بن عقیل پراکنده شدند عبیدالله بن زیاد دسته ای را پنهانی فرستاد تا مسلم و هانی را گرفتند و مسلم

(۱) گوینده شعر عبدالرحمن همام سلولی است. برای تمام آن رجوع شود به مروج الذهب، ج ۳، ص ۳۷.

را بالای قصر بردند و در نزدیکی بازوی در، کشته شد. سپس گردنش را زدند و یکی در این باره گوید:

اگر نمی دانی مرگ چیست، به هانی و ابن عقیل در بازار بنگر / می بینی مردی را که شمشیر بینی او را بریده / و مرد دیگری که از بلندا سقوط می کند و کشته می شود / بیکری خواهی دید که خورشید رنگش را دگرگون کرده / و خونی خواهی دید که در هر سوی سیلان دارد.

* کشته شدن ابو عبدالله حسین بن علی

چون حسین از کشته شدن مسلم بن عقیل آگاه شد، آهنگ بازگشتن به مدینه کرد. عبیدالله بن زیاد، حُر بن یزید تمیمی را با هزار سوار به سوی او فرستاد و او در زباله با حسین برخورد کرد. حسین گفت: «من خود نزد شما نیامدم تا آنگاه که نامه های شما به من رسید اگر اندیشه شما جز آن است که در نامه های شما بود من برمی گردم.»

حُر بن یزید گفت: «من مأمور به جنگ با تو نیستم ولی مأمورم که تو را رها نکنم تا به کوفه بروی و چون آمده ای راهی را برگزین که تو را به کوفه برساند و نباید به مدینه بروی تا آنگاه که من به این زیاد نامه بنویسم.»

حسین از عذیب، راه خود را کج کرد و حُر بن یزید به همراه او بود تا به غاضریه رسید و در آنجا فرود آمد، روز پنجشنبه دو شب از محرم گذشته سال شصت و یکم. روز جمعه، عمر بن سعد بن ابی وقاص با چهار هزار کس رسید و بعضی گویند که عبیدالله بن زیاد به او گفته بود اگر حسین را بکشی کارگزاری ری را به تو می دهم و شمر بن ذی الجوشن را با او روانه کرد و گفت اگر او حسین را نکشت تو او را بکش و خود بر مردم فرمانروا باش.

آنگاه، در میان دو نهر کربلا فرود آمدند و پیغامگزاران میان ایشان و حسین رد و بدل شدند و او حسین و همراهانش را از آب منع کرد. حسین به عمر بن سعد گفت: «به مهتر خویش نامه بنویس و عرضه بدار که من یا به همان جایی که از آنجا آمده ام برگردم یا به مرزی از مرزهای مسلمانان بروم، تا آنگاه که به خداوند بپیوندم؛ یا مرا نزد

(۱) بیت اول این قطعه در مناقب آل ابی طالب، ابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۴ آمده و گوید: «انشد اسدی» و مسعودی شش بیت نقل کرده و نام گوینده را نیاورده است. رک: مروج الذهب، ج ۳، ص ۶۹.

(۲) در اصل: «بشرین» آمده و غلط است.

یزید بن معاویه بفرست تا او دربارهٔ من ببیندش، و خویشاندی و رَجِم، او را از کشتن من باز خواهد داشت.»

عمر بن سعد به عبیدالله بن زیاد در این باره نامه نوشت و او هیچ کدام را نپذیرفت و گفت: «نه، باید که به فرمان من تسلیم شود.» حسین گفت: «به خدا سوگند که من هرگز تسلیم حکم فرزندِ مرجانه - یعنی عبیدالله بن زیاد - نخواهم شد.» و روز عاشورا با ایشان به پیکار برخاست. و روز آدینه بود و نوزده کس از خانواده اش همراه او بودند. حُر بن یزید تمیمی نزد حسین بازگشت و از گناه خویش توبه کرد و به همراه او جنگ کرد و حسین تشنه لب کشته شد و هفت تن از اولاد علی و سه تن از فرزندان حسین با او کشته شدند و علی بن حسین را باقی گذاشتند و او علی اصغر بود؛ چرا که وی بیمار بود و بازماندگان نژاد حسین، تا به امروز، همه از نژاد او هستند و از یاران حسین هشتاد و هفت کس را کشتند.

بعضی گفته اند حسین پس از اینکه عده ای از ایشان را کشت کشته شد و اگر وضعی، که از تشنگی بدو دست داده بود، نبود بیشتر ایشان را نابود می کرد.

گویند حصین بن تمیم تیری زیر گلویش زد و زرعه بن شریک در کتف او ضربتی زد و سنان بن انس با نیزه بر او زد و سپس فرود آمد و سرش را برید^۱ و ستوران پیکرش را پایمال کردند. علی بن حسین را با زنان و دختران او نزد عبیدالله بن زیاد بردند. گویند وی سر حسین را در طشتی نهاده بود و با چوبی بر صورتش می زد و می گفت: «چهره ای بدین زیبایی ندیده ام.» انس بن مالک گوید که حسین به پیامبر شباهت داشت.

سپس سر او را با فرزندانش نزد یزید بن معاویه فرستاد. گویند یزید فرمان داد زنان و دختران او را بر پله مسجد، آنجا که اسیران را نگاه می داشتند، ببرند تا مردم بدیشان بنگرند و سر او را در برابر خویش نهاده بود و با چوب در چهره او می زد و می گفت:

کاش پیران و بزرگان من، در بدر، می دیدند / بی تابِ خَزْرَج را از فرود آمدن
نیزه ها / تا شادباش گویند و هلله کنند از سر شادی / و بگویند: ای یزید،
دست مریزاد!^۲

پس ابوبرزه اسلمی، برخاست و گفت: «به خدا سوگند که این چوب تو بر

(۱) رجوع شود به تاریخ الخلفاء، چاپ مسکو، ورق ۸۵.

(۲) شعر از عبدالله بن زبیری است و یزید آنها را به مناسبت خوانده. مؤلف تاریخ الخلفاء چاپ مسکو، ورق

۸۶ a گوید: «راویان در این مسئله اجماع ندارند و اگر راست باشد در کفر او جای شک نیست.»

جایی می خورد که من بارها دیدم پیامبر آنجا را می بوسید.»

حسین در سال شصت و یک هجرت روز عاشورا که روز آدینه بود، در سن پنجاه و هشت سالگی کشته شد. او با رنگ سیاه، خضاب می بست. سپس یزید نفرین شده خانواده و دختران او را به مدینه فرستاد و دختر عقیل بن ابی طالب، در سوگ او، چنین سرود:

چه خواهید گفت، اگر پیامبر خداوند از شما بپرسد: / چه کردید، شما که آخرین امتها بودید / پس از من، با عترت و اهل بیت من / که دسته ای اسیر شدند و دسته ای به خون آغشته؟

گویند مردم مدینه، در شبی که حسین روزش کشته شد، هاتفی را شنیدند که آواز می داد:

پیامبر پیشانی او را دست کشید. / از این روست که در گونه های او تابشی
و درخششی است. / پدر و مادرش از بالاترین کسان قبیله قریش اند / و نیای
او، بهترین نیاکان است.

و بدان که رافضیان را در این داستان افزوده ها و داستان پردازیها (تهاویل)^۲ بسیار است. و در آنچه ما نیز یاد کردیم لغزش و خطا فراوان، چرا که بسیاری از مردم هستند که منکرند که یزید فرمان به کشتن او داده باشد یا حتی به این کار خرسندی داشته باشد. و خدای داناتر است.^۳

* داستان عبدالله بن زبیر بن عوام

و او فرزند صفیه، عمه پیامبر خدا (ص) و نخستین کودک است که در اسلام در مدینه زاده شد. گویند چون مردم با یزید بیعت کردند، حسین و عبدالله بن زبیر از بیعت او

(۱) در متن ملیک (فرمانروا، پادشاه) ولی در متون دیگر همه جا «نبی» است، رجوع شود به مروج الذهب، ج ۳، ص ۷۸.

(۲) تهاویل به معنی نقاشیها و رنگ آمیزی نیز هست. اگر به طور مجازی به کار نرفته باشد. آیا می توان احتمال داد که در روزگار مؤلف، شیعه و به قول او رافضیان، برده های نقاشی و تصویرهایی از این واقعه می ساخته اند؟

(۳) مؤلف تاریخ الخلفاء، پس از آنکه داستان شهادت حسین بن علی را به تفصیل تمام نقل کرده می گوید: «ما در این مورد سخن را گسترش دادیم، اگر چه باز هم در برابر آنچه راویان نقل کرده اند اندک است، زیرا چنین حادثه ای، پیش از آن در اسلام، روی نداده بود و پس از آن نیز روی نداده است.» رک: تاریخ الخلفاء، چاپ مسکو، ورق ۸۷ a.

سرپیچی کردند و به مکه رفتند. حسین به سوی کوفه روانه شد و در کربلا شهید گردید. اما عبدالله بن زبیر در مکه ماند و به کعبه پناه برد و مردمان را به شوری دعوت کرد و شروع به لعن یزید کرد و او را فاسق خودخواه می خواند، و می گفت خداوند به پیمانی که معاویه برای یزید گرفت راضی نیست و این کار به دست عموم مسلمانان است. مردم او را اجابت کردند و حق را به جانب او دانستند. ابن زبیر به تعبّد و گوشه گیری و زهد پرداخت و روزه می گرفت و نماز می گزارد. چندان که در وی اثر کرد و مردم بدو گراییدند و او به مردم مدینه نامه نوشت که بنی امیه را از میان خویش بیرون کنید و ایشان چنین کردند و خبر به یزید رسید. مسلم بن عقبه مری را، با سپاهی انبوه، فرستاد و چنین رجز می خواند:

به ابوبکر پیغام رسان، آنگاه که لشکر شبانه درآید. / و سواران از وادی القری
بگذرند. / بیست هزار تن از پیرو جوان / آیا گروه سر مستان قوم را می بینی؟

* داستان جنگ حرّه

گویند مسلم بن عقبه آمد و با مردم مدینه کارزار کرد و چهار هزار تن از مردمان گمنا و ناشناخته و هفتاد مرد از انصار کشت و شکم زنانی را درید و حرمتها را به باد داد. سه روز مدینه را غارت کرد و سپس با ایشان بیعت کرد که آن غنیمت یزید باشد و در میان ایشان هر کار که می خواست می کرد و این جنگ در حرّه بود^۱ و آن در سواد مدینه است و بدین سبب این جنگ به نام حرّه خوانده شده است. و ایشان مسلم بن عقبه را مسرف بن عقبه خواندند و او ابن زبیر را ملحد می خواند و محمد بن اسلم ساعدی گفته است:

اگر ما را در روز حرّه واقم بکشند / ماییم نخستین کسانی که بر اسلام کشته شدیم^۲.

سپس مسلم به جانب مکه رهسپار شد، به قصد ابن الزبیر. و در قدید، به نفرین مردم، مبتلا به طاعون شد و حصین بن نمیریشکری را به فرمان یزید به جانشینی خود

(۱) در ضبط این شعر میان متن ما والتنبیه والاشراف مسعودی، اختلافاتی وجود دارد. رجوع شود به التنبیه، ص ۲۶۳.

(۲) رجوع شود به تاریخ الخلفاء، ورق ۸۹ a.

(۳) رجوع شود به مسعودی، مروج الذهب، ج ۳، ص ۵۷۹ که بیت دیگری هم از این شعر نقل کرده است.

گماشت و به او گفت: «ای جُل خرا! اگر امیرالمؤمنین مرا فرمان نداده بود که تو را جانشین خویش کنم، چنین نمی کردم. حال چون من درگذرم لشکر را ببر و از آن ملحد پرهیز کن و هرگز گوش به سخنان قریش مده که ایشان در سخن سحرآفرین اند و بر تو باد که چون رسیدی نخست دست از جنگ بازداری و سپس حمله کنی و بعد روانه شوی.»
و مسرف مرد و حصین روانه شد تا به مکه رسید و ابن زبیر را چند روز شهر بندان کرد و «رکن» را به منجیق و نفاطه‌ها بست و پرده‌های کعبه را آتش زد. خداوند بر منجیق داران او صاعقه نازل کرد و بیش از ده تن از مردان را کشت. مختار بن ابی عبید ثقفی با ابن زبیر بیعت کرده بود که برای خویش به تنهایی عمل نکند و هیچ کاری را بی او برگزار نکند. ابن زبیر مختار را به سوی حصین فرستاد و با او پیکار کرد و ایشان را از مکه بازگرداند.

ایشان در این گیر و دار بودند که خبر مرگ یزید را شنیدند و روانه شام شدند. یزید، سلم بن زیاد بن ابیه را بر خراسان و سیستان والی کرده بود و او به جنگ ماوراءالنهر و به جنگ زنی، که پادشاه آنجا بود و خاتون نام داشت، رفت. آن زن به طرخان پادشاه ترك نامه نوشت و از او یاری خواست و کمک طلبید و در برابر آن حاضر به ازدواج یا او شد. طرخان با لشکری انبوه از ترك و سغد آمد و سلم با ایشان به پیکار ایستاد و ایشان را شکست داد و اموال و اولادشان را به غنیمت برد. چندان که از شماره بیرون بود و یزیدین معاویه درباره سلم گفته است:
من سلم را مورد عتاب قرار دادم / و آنگاه که دسته‌های بسیاری را آزمودم،
بر سلم گریستم.

* مرگ یزیدین معاویه

چون یزیدین معاویه در بستر مرگ افتاد، فرزندش معاویه بن یزید را ولایت بخشید و کارها را بدو سپرد.
یزید در ماطرون زاده شد و در حوران^۱ مرد و سی و هشت ساله بود و دوران پادشاهی او سه سال و هشت ماه بود. گویند وی به هنگام مرگ خویش بدین ابیات تمثّل

(۱) در نسخه عکسی حوران است و هوار، حوارین ضبط کرده، در صورتی که در بعضی کتابهای دیگر هم حوران نوشته‌اند، از جمله تاریخ الخلفاء، چاپ مسکو، ورق ۹۱ a. البته یاقوت در ذیل حوارین گوید یزید در آنجا مرد. رکن: معجم البلدان. و مسعودی نیز در التنبیه والاشراف، ص ۲۶۴ حوارین ضبط کرده است.

می‌جست:

ای کاش يك ساعت هم در میان مردم به سر نبرده بودم! / و ای کاش از لذتهای زندگانی فاخر برخوردار نبودم! / و چونان کسی بودم که به دو خرما و توشه‌ای اندک می‌زید / تا آنگاه که در گرو گورستانها قرار می‌گیرد^۱.

و شاعر^۲ درباره او گفته است:

ای گور که در حوارین هستی! / بدترین همه مردمان را در خویش نهفته داری.

* ولایت معاویة بن یزید بن معاویة

و چون یزید مُرد، کار به دست فرزندش معاویة بن یزید افتاد. او قَدری مذهب بود، چرا که او عَمَر و مقصود را برای آموزگاری خویش برگزیده بود و او این عقیده را به وی آموخته بود و بدان گراییده بود و آن را درست می‌پنداشت.

و چون مردم با او بیعت کردند به مقصود گفت: «چه می‌بینی؟» گفت: «با باید به اعتدال و دادگستری بپردازم یا اینکه کناره‌گیری کنی.»

سپس معاویة خطبه‌ای خواند و گفت: «ما گرفتار شمایان شدیم و شما گرفتار ما. نیای من معاویة در امر خلافت با کسی که از او شایسته‌تر بود به نزاع پرداخت و چندان که می‌دانید از آن بهره گرفت و رفت و گروگان کارهای خویش ماند. سپس پدرم این کار را به دست گرفت و او شایسته این کار نبود و فرو افتاد و لغزشهای آن را نیک شمرد و من دوست ندارم که خدا را با گناههای [خلافت] شمایان دیدار کنم. شما دانید و کارتان. اینک این شما و این کار خلافت. به خدا سوگند که اگر کار خلافت غنیمت و بهره‌ای بود ما بدان رسیدیم و بهره‌مند شدیم، و اگر شرّ و بدی بود آل ابوسفیان را همین اندازه که بدان رسیده‌اند بس است.» سپس فرود آمد و در را به روی خویش بست و به عبادت پرداخت تا آنکه به طاعون در سال [شصت و چهار] در بیست و دو سالگی درگذشت و روزگار ولایت او بیست و روز بود و بعضی گفته‌اند چهل روز یا سه‌ماه.

بنی‌امیه بر عَمَر و مقصود تاخت آوردند و گفتند تو او را فاسد کردی و اینها را

(۱) رجوع شود به مروج الذهب، ج ۳، ص ۵۸.
(۲) مسعودی به عنوان مردی از عنتره نقل کرده. رک: مروج الذهب، ج ۳، ص ۶۳.

بدو آموختی و عمر و را زنده در گودالی افکندند و به خاک سپردند و درباره او گفته شده است:

یزید خلافت را از پدرش گرفت / و تو ای معاویة! از یزید بگین

و دیگری گفته است:

می‌بینم که دیگهای آشوب در جوش است / و فرمانروایی، پس از ابولیلی، برای کسی است که بر کارها چیره شود^۱.

* در یاد کردِ آشوبِ ابنِ زُبَیر

او به روزگار یزید بن معاویة، مردمان را به امارت و شوری فرا می‌خواند. چون یزید درگذشت، مردمان را به بیعت خویش فرا خواند و مدعی خلافت شد. بر حجاز و عراق و خراسان و یمن و مصر و شام، جز اردن، دست یافت. اهل اردن می‌خواستند که کار خلافت از آن خالد بن یزید بن معاویة باشد و بر منبرها برای او دعا می‌کردند و برای او به خلافت بیعت کردند. چون ابن‌زُبَیر نام خلیفه بر خویش نهاد، مختار بن ابی عبید از کارگزاری او کناره گرفت و به کوفه رفت و شیعیان را فراخواند و گفت من پیغام‌گزار ابوالقاسم محمد بن علی بن ابی‌طالبم و برای او از مردم بیعت گرفت تا به خونخواهی حسین برخیزند.

ضحاک بن قیس فهری خارجی بیرون آمد و از مردم دلجویی کرد و با ایشان نماز گزارد، به انتظار اینکه خلافت استقرار یابد.

در اردن با مروان بن حکم بیعت کردند و پس از او با خالد بن یزید بن معاویة. مردم بصره با عبیدالله بن زیاد همراهی شدند و او به روزگار معاویة و یزید والی بصره بود. مردم او را به امارت پذیرفتند و از او خواستند تا خوارج را آزادی بخشد و او ایشان را رها کرد، از جمله نافع بن ازرق، عبیدالله بن ماحوز و قطری بن فجاءة مازنی. و ایشان به سرکشی و تباهکاری پرداختند و عبیدالله بن زیاد بر جان خویش از ایشان هراسید و به شام گریخت.

(۱) ابولیلی، کنیه معاویة بن یزید است. بعضی کنیه او را ابویزید نوشته‌اند. رک: تاریخ الخلفاء، سیوطی، ص ۲۱۰ و در مورد این شعر بعضی گفته‌اند شعری قدیمی است که به مناسبت درباره او تمثل جستند. رجوع شود به التنبیه والاشراف، مسعودی، ص ۲۶۵.

* یاد کردِ مروان بن حکم و بیعت کردن مردمِ شام با او

در سال شصت و چهار در اردن با او بیعت کردند و او نخستین کسی بود که به شمشیر خلافت را به دست آورد و او را به مناسبت بالای بلند و اخلاق آشفته‌ای که داشت «رشته باطل» می‌خواندند و شاعر درباره او گفته است:

نفرین خداوند بر آن گروه باد که «رشته باطل» را / بر مردمان امارت دادند که هر که را هر چه خواهد بدهد و بستاند.

ضحاک بن قیس به سوی او شتافت و در مَرَجِ راهط، در نزدیکی غوطه دمشق، با یکدیگر جنگ کردند و ضحاک کشته شد.

سلیمان بن صُرْدِ خزاعی، با چهار هزار کس از مردم کوفه، به خونخواهی حسین برخاست. مروان، عبیدالله بن زیاد و حصین بن نمیر را به مقابله او فرستاد و ایشان، در رأس عین، با یکدیگر برخورد کردند. سلیمان بن صُرْد را کشتند و یاران او پراکنده شدند و شیعه به مختار بن ابی عبید متمایل شدند. کار او بالا گرفت و دعوت به خلافت محمد بن حنفیه و خونخواهی حسین را آشکار کرد. مروان به دمشق مرد و روزگار ولایت او هفت ماه و چند روز بود و مردم شام با عبدالملک بن مروان بیعت کردند.

* خیر مرگ مروان بن حکم

گویند او با مادر خالد بن یزید بن معاویه ازدواج کرد و گفتگویی میان او و خالد شد، مروان به او گفت «ای فرزند طرطیه!» و آن زن از این سخن سخت در خشم شد و کینه او را به دل گرفت و زهر در شراب او ریخت و چون زهر دیرتر کارگر افتاد، در شب، بالشی بر روی صورتش نهاد و بالای آن نشست تا مُرد و به دوزخ رفت.

مروان در شمار کسانی است که بر دست زنان کشته شده‌اند و درباره شکل و اندام او به اختلاف سخن رانده‌اند. بعضی گفته‌اند وی بلند بالا بوده و بعضی کوتاه بالا گفته‌اند. او همزاد حسین بن علی بن ابی طالب بود و حسین دو سال بعد از هجرت زاده شده بود.

* یاد کردِ آنچه میان مختار و ابن زبیر گذشت

گویند مختار بر کوفه چیره شد و کارگزاران خود را به کورِ جَبَل و ارمینیه فرستاد. خوارج در بصره به تباهی گراییده بودند. مردم بصره، مهلب را، در برابر خوارج به امیری خویش برگزیدند، چرا که ایشان امیری نداشتند تا به دفاع از ایشان برخیزد.

عبدالله بن زبیر نیز عبدالله بن مطیع را به عنوان والی به کوفه فرستاد. مختار بن ابی عبید با گروهی از قراء از جمله ابواسحق ثقفی و جابر جعفی بیرون آمد و با ابن مطیع جنگ کرد و او را راند و از ایشان آسوده خاطر شد و در این باره گفته است:

ابن مطیع در خلافتی لجاج کرد / و چون در تنگنا قرار گرفت گفت: / «ای مردم آیا در میان شما کسی هست که نگهدارنده من باشد؟»

این خبر به ابن زبیر رسید، او محمد بن حنفیه را در تنگنا قرار داد تا با وی بیعت کند و از او فرمانبردار باشد. اما محمد بن حنفیه گفت: «اگر خلافتی باشد من بدین کار از تو شایسته‌ترم» و او یاران ابن حنفیه را گرد آورد و همه را با او در مسجد الحرام زندانی کرد و با خداوند پیمان کرد که اگر با او بیعت نکنند ایشان را بسوزاند.

محمد بن حنفیه به مختار بن ابی عبید نامه نوشت و او را آگاه کرد. مختار اموال و کمک‌هایی برای او فرستاد و آنها ناگهانی، بی آنکه يك تن آگاه شود، به درون مسجد الحرام درآمدند و شعارشان «یا ثارات الحسین» بود تا رسیدند به ابن حنفیه و یاران او که در حظیره زندانی بودند و پاسباتانی بر ایشان موکل بودند و آماده سوختن ایشان. فرستادگان مختار همه‌ها را آتش زدند و ابن حنفیه و یارانش را بیرون آوردند و به شعب علی بن ابی طالب بردند. چهار هزار مرد بر گرد او جمع آمدند و با او بیعت کردند و او اموالی را، که مختار فرستاده بود، میان ایشان پراکنده کرد.

سپس مختار، ابراهیم بن اشتر نخعی را، با دوازده هزار کس، به مقابله عبیدالله بن زیاد فرستاد. آنان در زاب، در سرزمین موصل، برخورد کردند و عبیدالله بن زیاد - که نفرین خدا بر او باد - و حصین بن نمیر و شمر بن ذی الجوشن و عمر بن سعد و همه کسانی که در خون حسین شرکت داشتند کشته شدند و سرهاشان را نزد مختار بردند.

گویند [حفص] پسر عمر بن سعد، هنگامی که سر پدرش را نزد مختار آوردند، در حضور او بود. مختار گفت: «آیا این سر را می‌شناسی؟» گفت: «آری به خدا این سر ابوحفص است.» مختار گفت: «حفص را به ابوحفص ملحق کنید.» و گردنش را زدند و یزید مفرغ درباره عبیدالله بن زیاد گفته است:

آن که با نیرنگ و پلیدی زیست / و برده‌ای بود که بر دست خداوند در زاب کشته شد / برده‌ای برای برده‌ای، بی هیچ شرف و تباری / که صاحب پنجه‌ای ناخن در او فرو برد / هیچ گریبانی در سوگ تو چاک مباد و هیچ زنی در سوگ تو در شیون مباد / و هیچ نیکی، با دیدن جامه‌های تو، گریه و زاری مکناد!

سپس ابن زبیر برادرش مصعب را به عراق فرستاد و او به بصره درآمد و مردم آنجا از وی فرمانبرداری کردند و در مورد آنچه اهل بصره مهلب بن ابی صفره را بر سر کشتار و جنگ با ازارقه ولایت داده بودند، موافقت کرد و خود به سوی کوفه روانه شد. مختار در دل بدست آوردن از مردمان نیرنگ‌ها و حيله‌هایی داشت و روایاتی نقل می‌کرد و کارهای شگفت انجام می‌داد، مدعی معجزه بود. می‌گفت که جبرئیل و میکائیل نزد او می‌آیند. بعضی از یاران خویش را نیز امر کرده بود تا گواهی دهند که وی جبرئیل را دیده و جبرئیل برای یاری او فرود آمده است و در این باره گفته است:

ابواسحاق را از سوی من پیام رسان / که اسبها از هراس گریزان شدند / به دیدگان خویش بنمایم چیزی را که نمی‌بینند / ما هر دو ان به ترهات آگاهی داریم.

مُصَعَب بن زبیر به مقابله او آمد و مختار برایشان شبیخون زد و از یاران او شش هزار تن را کشت. عبیدالله بن علی بن ابی طالب و محمد بن اشعث بن قیس که هر دو در پناه مصعب زندانی بودند کشته شدند و او از مرگ این دو آگاه نشد.

فرداروز مصعب به پیکار با او پرداخت و مختار به قصر کوفه پناهنده شد. مصعب او را محاصره کرد تا او و همراهانش را، که در قصر بودند، کشت. و ایشان شش هزار و هشتصد مرد بودند. مصعب عمره، دختر نعمان بن بشیر را، که همسر مختار بن ابی عبیده بود، در تنگنا قرار داد تا از مختار بیزاری جوید و او نپذیرفت و مصعب گردنش را زد و عبدالرحمن بن حسان درباره آن زن گفته است:

کشتن و کشته شدن را بر سر ما نوشته‌اند / و پر دوشیزگان زیبا، دامن کشیدن و خرام را.

مصعب بر هر دو عراق چیره شد و عبدالملک بن مروان به سوی او روانه گردید. ایشان در مسکن برخورد کردند. مصعب کشته شد و سرش را به خراسان نزد عبدالله بن خازم فرستادند. عبدالله بن خازم با ابن زبیر بیعت کرده بود و برای او دعا می‌کرد.

عبدالملک بدو نامه نوشته بود که اگر با من بیعت کنی بیست سال خراسان را طعمه تو کنم. ابن خازم در پاسخ او نوشت که:

با حیات زبیری خواهم زیست و چون بمیرم / وصیت می‌کنم که پیکرم زبیری باشد.

و کار عراق به دست عبدالملک بن مروان افتاد. عبدالملک بن عمیر لیشی گوید: در کوفه به قصر امارت درآمدم، عبدالملک بن مروان در ایوان به تخت نشسته بود و در برابرش سپهری نهاده بودند که سر مصعب بن زبیر در آن بود. من لبخند زدم. گفت: «چرا لبخند زدی؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان! من عبیدالله بن زیاد را در این ایوان دیدم که سر حسین بن علی را در برابر خویش نهاده بود و سپس مختار را دیدم که سر عبیدالله بن زیاد را در همین ایوان در برابر نهاده بود و باز مصعب بن زبیر را در همین ایوان دیدم که سر مختار بن ابی عبید را در برابر داشت و اینک تو را می‌بینم که سر مصعب را در برابر داری.» عبدالملک از بی‌تابی برخاست و فرمان داد تا ایوان را خراب کردند و ویران شد.

همچنین گویند که چون مختار سر عبیدالله بن زیاد و عمر بن سعد را نزد محمد بن حنفیه فرستاد تا آنها را در مسجد الحرام بیاورند، محمد بن حنفیه مشغول خوردن بود، گفت سپاس خدای را که سر حسین را نزد ابن زیاد بردند و او مشغول خوردن بود و اینک سر ابن زیاد را نزد ما آوردند و ما چنان حالی داریم و ابن قیس رقیات، درباره مصعب بن زبیر، گفته است:

سوگ و مصیبت و فاجعه در جنگ مسکن است / از برای فرزند حواری که اهل نبرد بر او حمله نیاوردند!

و چون مصعب کشته شد، عبدالله بن زبیر به کعبه پناه برد و در نمایش زهد و عبادت خویش افزود. می‌گفت: «شکم من به اندازه يك وجب است. چه مایه برای سیر شدن يك وجب به کار است؟» و او از همه مردم آزمندتر و حریصتر بود و درباره او گفته‌اند: اگر شکمت به اندازه يك وجب بود سیر شدی، و باقیمانده بسیاری برای مسکینان نهادی. / اگر حادثه‌ای ناگوار برای تو روی دهد به‌دین و دنیای تو زیانی نمی‌رساند. / و روزی که خبر مرگت را بشنویم جز «چنین باد پروردگارا، چنین باد!» نخواهیم گفت. / پیوسته در سوره «اعراف» آن را

(۱) از اشعاری است که به عبدالله بن قیس نسبت داده‌اند و در دیوان او جزء قطعاتی آمده که در بعضی مآخذ بدو نسبت داده شده است. برای تمامی شعر رجوع شود به دیوان عبیدالله بن قیس الرقیات، تحقیق و شرح دکتر محمد یوسف نجم، بیروت ۱۹۵۸، ص ۱۸۴ و نیز التنبیه والاشراف، ص ۲۷۱.

می خواند. / تا آنگاه که مانند خز در نرمی پنهان شود^۱.

و او به مردم از خرما صدقه می داد و زر و سیم را به گنجینه می نهاد و می گفت:
«خرمای مرا خوردید و از فرمان من سرپیچی کردید.»

عبدالملك از كوفه روانه شام شد و حجاج فرمانده شرطه او بود و عبدالملك او را متصدی ساقه (قسمت نهایی لشکر یا موکب) خویش کرد که با فرود آمدن او فرود می آمد و با بر نشستن او سوار می شد.

عبدالملك حجاج را هوشیار و چالاک دید و از این مایه چالاکي او در شگفت شد. عبدالملك، خالد بن عبدالله قسری را بر كوفه، و برادر او بشیر را بر بصره ولایت داد و خود به شام بازگردید. هیچ اندیشه ای جز اندیشه ابن زبیر نداشت. حجاج نزد او رفت و گفت: «مرا به سوی او بفرست چرا که من در خواب چنان دیدم که گویی او را می کشم و پوست از تنش باز می کنم.» عبدالملك او را روانه کرد و حجاج ابن زبیر را کشت و پوست از تنش باز کرد و به دارش آویخت.

شورش ابن زبیر، نه سال ادامه داشت یعنی از مرگ معاویه تا سال ششم از ولایت عبدالملك.

* کشته شدن ابن زبیر

گویند عبدالملك حجاج را به مکه فرستاد و او ابن زبیر را شهر بندان کرد و خود در بثرمیمون فرود آمد و آن سال حج مردمان فاسد شد؛ چرا که ایشان در عرفات ماندند و به خانه کعبه نرسیدند و کار شهر بندان سخت شد. برادرش عروة بن الزبیر بدو گفت: «خوب است که مانند حسن از در صلح درآیی.» و عبدالله بن زبیر با پایش به او زد و گفت: «تو فرزند پدری نیستی!»

حجاج او را زینهار داد و با وی از در پیمان درآمد، ولی او نپذیرفت و مردی بخیل و سخت بود و درباره اش گفته اند:

دیدم ابوبکر را - حال آنکه پروردگار تو بر کار او چیره بود- / که کار خلافت را با خرما جستجو می کرد.

سپس حجاج با یارانش با فشار و سختی به درون مسجد درآمدند و ابن زبیر را در

(۱) در روایت مسعودی: تا آنگاه که دلم به مانند پرنیان (خز) نرم شد آمده، که مناسبت بیشتری دارد. برای اختلافات رجوع شود به مروج الذهب، ج ۳، ص ۸۴.

تنگنا گرفتند. او را، با همراهانش، کشتند و پوست از تنش باز کردند و پوستش را پُر از کاه کردند. گویند تیری بر وی زدند و او از پای درآمد و مرد و هفتاد و سه ساله بود. سپس حجاج والی حجاز و یمامه شد و مردم مکه با عبدالملك بیعت کردند.

* ولایت عبدالملك بن مروان

کنیه او ابو ذبّان بود، چرا که دهانش بویی ناخوش داشت و از بسیاری بُخل او را رَشْحُ الْحَجَر (ترشح سنگ) لقب داده بودند. معاویه بن ابی سفیان او را به جای زید بن ثابت متصدی دیوان مدینه کرده بود. سپس پدرش مروان او را والی هَجَر کرد و سپس او را ولی عهد خویش قرار داد و در سال شصت و پنج در شام با او بیعت کردند. مردم مکه پس از کشته شدن ابن زبیر بیعت او را پذیرفتند، در سال هفتاد و سه. و ابن عمر بدو نامه نوشت و با او بیعت کرد و محمد بن حنفیه نیز نامه نوشت و از او برای خود و یارانش پیمان و زینهار خواست.

و او در دمشق به سال هشتاد و شش مرد و روزگار ولایت او از روز کشته شدن ابن زبیر تا هنگامی که مُرد، نه سال و ده روز بود و از روزی که در شام با وی بیعت کردند بیست و یک سال.

عبدالملك به عبدالله بن خازم در خراسان نامه نوشت که اگر با من بیعت کنی، بیست سال خراسان را طعمه تو خواهم کرد ولی او نپذیرفت. و از دوستی زبیریان سر باز نزد عبدالملك، سر عبدالله بن زبیر را نزد او فرستاد و او سر را گرفت و باز به مدینه فرستاد. عبدالملك به بُکیر بن وشاح، جانشین عبدالله بن خازم در مرو، نامه نوشت که بر وی حمله کند. بُکیر روانه شد و با او جنگی کرد و او را کشت. عبدالملك خراسان را به بُکیر واگذار کرد و کار کشور به کام عبدالملك بن مروان شد. بشر بن مروان در بصره مرد و شوکت و نیروی خوارج در عراق و اهواز فزونی گرفت و مَهَلَب با ایشان مقاومت می کرد و به دفاع در برابر ایشان می پرداخت.

سپس، عبدالملك، حجاج بن یوسف را بر هر دو عراق ولایت بخشید و عراق در آن روزگار از دهانه رَقه بود تا دورتر جای خُجند، از خراسان، و از جمله سند و هند.

* خبر حجاج بن یوسف

بعضی معتقدند که حجاج بلایی بوده است که خداوند، به دعای عمر بن خطاب،

بر سر مردم عراق فرو فرستاده است. آنگاه که عمر گفت: «خدایا مردم عراق با من تباهی کردند، ایشان را تباه کن، بار خدایا هر چه زودتر آن غلام ثقفی را به میان ایشان بفرست تا به شیوه جاهلیت رفتار کند، نه از نیکوکارشان بپذیرد و نه از گناهکارشان درگذرد. چرا که شیطان در میان ایشان تخم نهاده و جوجه باز کرده است.» و این خبر را ابو عرقه حضرمی، از مردم شام، روایت کرده است. گویند که عمر آگاه شد که مردم عراق بر پیشوای خویش ریگ پرانی کرده اند و این سخن را گفت. و از بسیاری شنیدم که این بلا به نفرین علی بود که گفت: «بار خدایا! همچنان که من با ایشان دوستانه و صمیمی رفتار کردم و اینان با من نیرنگ ساز کردند و همچنان که من ایشان را زینهار دادم و ایشان مایهٔ بیم و هراس من شدند، مردی در میان ایشان برانگیز که به شیوهٔ روزگار جاهلیت فرمانگذاری کند.» روایت این چنین است و خدای بهتر داند، چرا که چنین امری محال می‌نماید، زیرا بر مسلمان روا نیست که از پروردگار خویش بخواهد که ستم و جور کند.

* شمایل حجاج و نژاد و پیشه او

گویند حجاج مردی اخفش^۲ بوده و منقوص الجاعرتین^۳ با ساقهایی بسیار لاغر و نازک، کوچک اندام و با صدایی نازک و کوتاه بالا و او فرزند یوسف بن حکم بن عقیل بن مسعود بن عامر از کودکان ثقیف بود و کنیه اش ابومحمد، مادرش اورا کلب نام نهاده بود. وی در آغاز کار در طائف آموزگار کودکان بود و نخستین جایی که وی به عنوان والی بدانجا رفت، تباله، در حجاز بود و چون بدان کار مشغول شد، آن را کوچک و خرد احساس کرد و منصرف گردید؛ از این روی است که در مثل گویند: «بی‌ارج تر از تباله در نظر حجاج...» سپس متصدی شرطهٔ ابان بن مروان شد. سپس عبدالملک - هنگام بازگشت به شام - او را متصدی ساقه (انتهای لشکر یا موبک) خویش کرد و بعد او را به پیکار با ابن زبیر فرستاد و حجاج ابن زبیر را کشت و عبدالملک سه سال او را والی حجاز کرد و بعد والی عراق.

(۱) متن غلط بود. از روی المعارف ابن قتیبه، ص ۳۹۷ تصحیح شد.

(۲ و ۳) اخفش: مردی که چشمان تنگ و کم نور دارد، شبکور. منقوص الجاعرتین: کسی که در استخوان نشیمنگاه یا کفلس نقصان باشد.

(۴) اَهْوَنُ مِنْ تَبَالِهٍ عَلَيَّ الْحِجَّاجُ، ضرب المثل است. مراجعه شود به تاج العروس، در مادهٔ تَبَل.

* آمدن حجاج به عراق و داستان او تا هنگام مرگش

گویند حجاج چون به عراق درآمد به مسجد رفت. عمامه‌ای بر سر نهاده بود که قسمت بیشتر چهره او را گرفته بود. شمشیری آویخته بود و بر کمانی تکیه زده بود. از منبر بالا رفت و ساعتی خاموش ماند، چندان که بعضی از مردم گفتند: «زشت بادند بنی امیه که چنین کارگزارانی روانهٔ عراق می‌کنند!» و عمیر بن ضابی برجمی گفت: «اگر خواهید تا من سنگ ریزه‌ای به سوی او بیفکنم.» گفتند: «نه، بگذار ببینیم سرانجام چه خواهد بود.»

حجاج، چون چشم مردم را نگران خویش دید، دهن بند را به يك سوی زد و از جای برخاست و گفت:

منم آن که شناخته و دانسته همگانم و منم بالاروندهٔ قلّه‌ها / چون عمامه را بنهم مرا خواهید شناخت.

سپس گفت: ای مردم عراق! می‌بینم سرهایی که بر درخت پیکرها میوه اش رسیده و هنگام چیدن آن فراز آمده است و منم خداوند این کار. چنان است که گویی می‌بینم خونهایی را که میان عمامه‌ها و روی و ریشها جاری است:

اینک هنگامهٔ دویدن است، ای شتر تاخت بیاور! / که شب آن را باراهنمونی نادان به هم پیچیده / او نه چرانندهٔ شتر و گوسفند است / و نه قصابی است بر روی ساطور.

[و سپس خواند]

اینک آشکارا شد / و جنگ، با شمایان برابر ایستاد، برابری کنید / در کمان تیری است، سخت، / همچون بازوان شتر جوان و سخت تر از آن.

به خدا سوگند که مرا از مَشْكِ تهی هراسی نیست و من در جستجویم و به آموزنها و تجربه‌ها پرداختم. امیرالمؤمنین ترکش خویش را پراکند و تیرهای آن را آزمایش کرد و مرا در آن میان از همه استوارتر دید و باصلاحت تر و به سوی شما افکند، چرا که شما روزگاری است تا در آشوب شتاب دارید و در بسترهای گمراهی به خواب رفته‌اید، به خدا که شما را خواهم درود به مانند درودن گیاه پر خار، و خواهم زد به مانند زدن شتران، زیرا که شما به مانند آن قریه‌ای هستید که «در زینهار و اطمینان بود و روزی آن از هر جای،

(۱) شعر از سحیم بن وثیل ریاحی است و حجاج بدان مثل جسته است. رك: جمهرهٔ خطب العرب، ج ۲، ص ۲۷۴، حاشیه.

به نیکی، می‌رسید و سپس به نعمتهای خداوند خویش کافر شد و خداوند جامه گرسنگی و خوف را بدو چشاندید» (۱۶: ۱۱۳). به خدا سوگند که من هیچ سخنی نمی‌گویم مگر اینکه در پای آن ایستادگی می‌کنم و به هیچ کاری همت نمی‌گذارم مگر اینکه آن را انجام می‌دهم و امیرالمؤمنین مرا مأمور دادن عطایای او به شما کرد و فرمان داد که شما را به پیکار با دشمنان، همراه مهلب بن ابی صفره، وادار کنم و من به خداوند سوگند یاد می‌کنم که هر مرد را که سه روز پس از گرفتن عطای خویش سر از فرمان من بیچد گردن می‌زنم.»

[آنگاه روی به غلام کرد و گفت: «ای غلام! نامه امیرالمؤمنین را برایشان بخوان.» و آن غلام چنین خواند: «به‌نام خداوند بخشنده مهربان، از سوی بنده خدا عبدالملک بن مروان به مسلمانان کوفه، درود بر شما.» اما هیچ کس از مردمان چیزی نگفت. حجاج گفت: «ای غلام! بس کن. امیرالمؤمنین بر شما درود می‌فرستد و شما پاسخ او را نمی‌گویید. این طرز ادب فرزند نهیه^۲ است. به خدا سوگند که شما یاران را به گونه‌ای دیگر ادب خواهم آموخت. ای غلام بخوان!» سپس غلام خواند. آنگاه حجاج فرود آمد و عطایای مردم را در میان نهاد. ایشان به گرفتن آغاز کردند تا اینکه پیرمردی سالفرسوده و خمیده قامت نزد او آمد و گفت: «ای امیر! من از ضعف چنانم که تو خود می‌بینی و پسرم برای سفر از من نیرومندتر است. آیا او را به جای من می‌پذیری؟» حجاج گفت: «ای پیر! چنین خواهیم کرد.» و چون آن پیرمرد رفت گفتند: «این عمیر بن ضابی برجمی است که چون بر سر کشته عثمان رسید گام بر شکم او نهاد، چندان که دو استخوان از استخوانهای او را شکست.» حجاج روی به پیرمرد کرد و گفت: «ای پیر! چرا در روزی که عثمان را در خانه‌اش محاصره کرده بودند پسر تو را به جای خویش نفرستادی؟ کشتن تو به صلاح مسلمانان است. ای دوپاسبان من! گردن او را بزنید!» و عبدالله بن زبیر اسدی درباره او گفته است:

آماده باش! یا عمیر بن ضابی را خواهی دید یا مهلب را / این دو، دو راه
فرو رفتن در زمین اند / و نجات تو تنها در سوار شدن و گریختن / بر اسی
یکساله است که به مانند پرف سپید باشد.

۱) برای تمام خطبه‌های معروف دوره اسلامی است و در اغلب متون ادبی از قبیل کامل‌میرد و البیان والتبیین و عقد الفرید نقل شده رک: جمهرة خطب العرب، احمد زکی صفوت، قاهره ۱۹۳۳، ج ۲، ص ۲۷۶ و آنچه در متن ما آمد گاهی غلط بود که بر اساس روایت آن کتاب تصحیح شد.

۲) ادب ابن نهیه، در مروج الذهب (چاپ محمد محیی‌الدین عبدالحمید ج ۳، ص ۱۳۶) ادب ابن سمیه است. و توضیح می‌دهد که ابن سمیه صاحب شرطه‌ای بوده در عراق، در نسخه دیگر همان کتاب که در حاشیه آمده، ابن نهیه است.

که در این شعر مردمان را از نافرمانی، در پیکار ازارقه، برحذر می‌دارد. حجاج در میان مردم ندا درداد که «عمیر، پس از سه شب، نزد ما آمد و او را کشتیم و هر که را ببینیم که پس از این سه شب به خواب رود، خداوند از خون او بیزار است.» و هیچ کس نماند که به مهلب نپیوندد و مهلب به پیکار با ازارقه - که خوارج اند - کمر بست. تا آنگاه که نافع بن ازرق درگذشت و یاران نافع، عبیدالله بن ماحوز را به ریاست خویش برگزیدند و شاعر ایشان سروده است:

اگر امیر مؤمنان را حادثه روزگار اصابت کرد (و هر که را اصابت کند آویخته می‌شود) / بهترین خلیفه و جانشین او کسی است که گام بر جای گام او نهد. / و آن ابن ماحوز است که بازمانده بازمانده‌هاست.

مهلب با کمکهایی که حجاج برای او فرستاده بود، چون ازارقه را دید ایشان را از حدود اهواز و فارس راند و در این باره گفته است:

دیروز دشمن را از جسر رانیدیم و از اهواز هم منع شده بودند. / با ضربت‌هایی که نزدیک شدن بدان هراس آور بود. / که جانهای گرامی را می‌ربود.

و مهلب در پی خوارج به خراسان روانه شد. قطری بن فجأة مازنی به طبرستان افتاد و عبدالملک به مهلب نامه نوشت و او را بر خراسان متصدی کار او گردانید. و او به روزگار معاویه همراه حکم بن عمرو و غفاری، بدانجا رفته بود.

و چون شیبیب بن یزید خارجی در دجیل غرق شد از آن به بعد ازارقه دو دسته شدند: یک دسته طرفداران قطری بن فجأة مازنی شدند و یک دسته با عبدالرب الکبیر همراهی شدند و روانه گشتند تا به سیستان رسیدند و ریشه خوارج در سیستان تا امروز از آنهاست.

مهلب به جنگ ایشان آمد و عبدالرب الکبیر کشته شد. آنگاه قطری به سیستان رفت. حجاج سفیان کلبی را در پی او فرستاد تا او را کشت و سرش را نزد وی فرستاد و او بوعنابه کنیه داشت و مدت بیست سال با ایشان جنگ داشت و مدعی خلافت بود. و ابن شیبیب که یاد کردیم یکی از مردانی است که به سختکوشی و سختگیری و دلیری شهرت دارد. گویند چون شنید که حجاج او را تهدید می‌کند، با همسرش غزاله و سوارانی کمتر از بیست تن، به سوی حجاج روانه شد و به کوفه درآمدند و بر در قصر حجاج ایستادند و غزاله آواز داد که «ای حجاج! آیا دلت می‌خواهد که بیرون بیایی؟» ولی حجاج از بیم، حصاری شد و غزاله نذر کرده بود که بر منبر حجاج بول کند. به مسجد کوفه درآمد و بر منبر بول کرد.

و شیبیب به نماز ایستاد و در دو رکعت نماز بامداد در یکی سوره بقره را خواند و در

دیگری سوره آل عمران را. ولی حجاج به گشودن در قصر خویش جسارت نورزید تا آنگاه که ایشان بازگشتند. و سپس مردمان می گفتند:

غزاله، نذر خویش را ادا کرد. / بار خدایا بر او میبخشای!

و از هجوهای که برای حجاج گفته اند اینکه:

غزاله با دویست سوار، عراق را به شیون درآورد. / و سواران غزاله به غارت پرداختند و اسیر گرفتند و جباه بستند.

و عمران بن حطان که از دست حجاج متواری بود و حجاج در جستجوی او، به حجاج نوشت:

در برابر من شیری و در جنگها شتر مرغ خاک آلودی، / که از صفیر پرنندگان گریز دارد. / غزاله با سوارانش قلب او را شکافت / و منبرهای او را همچون دیروز گذشته، رها کرد / چرا به جنگ غزاله بیرون نیامدی / مگر دلت در درون مرغی نهاده شده بود؟

و مهلب به ماوراءالنهر رفت و به جنگ سغد. و طرخان پادشاه آن سامان به پرداخت مالی با او مصالحه کرد. مهلب بازگشت و موسی بن عبدالله بن خازم را به ترمذ فرستاد و او آنجا را و آنچه در پی آن بود غارت کرد.

عبدالملک بن مروان، عبیدالله بن ابی بکره را والی سیستان کرد و او مردی بخشنده و دلیر بود و به جنگ کابل رفت. اما دشمن، ایشان را در تنگه ای غافلگیر کرد. مجبور شدند که ستوران خود را بکشند و بخورند و قیمت یک گرده نان به هفتاد درهم رسید. عبیدالله و همراهان او یا به گرسنگی یا به شمشیر کشته شدند و هیچ سپاهی در اسلام این مایه سختی و آسیب ندیده بود و اعشی همدان، در این باره گفته است:

آیا شنیدی آن سپاهی را که باره پاره شدند / و حادثه روزگار کج نورد بدیشان رسید. / در کابل درنگ کردند و گوشت اسبان خود را خوردند / در بدترین جایگاه و بدترین منزل / هیچ سپاهی این سرنوشت بد را که ایشان داشتند، ندید / زنان نوحه گر را بگو تا شیون سر کنند از برای همانندان ایشان.

سیس حجاج، عبدالرحمن بن اشعث بن قیس را به ریاست کارگزارانی - که پیش از آن عبیدالله بن ابی بکره رئیس آنها بود - فرستاد و او روانه گردید و با ترتیب در ناحیه بست جنگ کرد و در برابر مالی با او صلح کرد و به جنگ کابل رفت و دزهایی از دزهای عجم را گشود و اسیران و غنیمتهایی به دست آورد و به حجاج نامه نوشت. حجاج بدو

نوشت که پیشروی کن! و قصدش این بود که وی هلاک شود، اما ابن اشعث عصیان ورزید و سپاهیان خود را گرد آورد و آهنگ حجاج کرد.

* خبر عبدالرحمن بن اشعث

دسته دسته مردمان را گرد کرد و قراء را به پیکار با حجاج بن یوسف تباهاکار و مهتر او، عبدالملک بن مروان، فرا خواند. مردم پذیرفتند و او روانه عراق شد، با لشکری به شماره مورچگان. و در میان این گروه بودند: شعبی، سعید بن جبیر، ابن القریه، ابن ابی لیلی، سوید بن غفله، جابر جعفی، ابواسحق سبعی، ابو عبیده بن عبدالله بن مسعود، واعشی همدان.

و او بر آن سوی دجله چیره شد و کارگزاران حجاج را تبعید کرد. و «القحطانی» نامیده شد و به اطراف نامه‌ها را بدین عنوان می نوشت: «از سوی عبدالرحمن ناصر امیرالمؤمنین».

و در میان مردم خطبه خواند و گفت: «هان بدانید که من ابوذیان عبدالملک بن مروان را از خلافت باز کردم» و درباره او گفته شده:

پادشاهان را خلع کرد و در زیر درفش او قرار گرفتند / درختان روستاها و همه سروران اقوام!

ابن اشعث رفت تا به شوشتر رسید و حجاج با سپاهی به همان اندازه سپاه او به سوی او آمد و ابن اشعث با ایشان کارزار می کرد و هشت هزار مرد از ایشان را کشت و حجاج به هزیمت رفت و به بصره بازگشت و پلها را برید و به سوی کوفه روانه شد.

* شورش زنگیان در بصره

گویند با خروج ابن اشعث کارها آشفته شد و حوادثی روی داد و سپاهان فراهم آمدند و بر بصره چیره شدند و بازارها را آتش زدند و اموال و اسلحه‌ها را به غارت بردند. حجاج لشکرش را فرستاد تا ایشان را کشتند و اسیر گرفتند و سپس به سوی ابن اشعث روانه شد و به بصره درآمد و میان او و حجاج کارزار به درازا کشید. هشتاد جنگ در کوفه و بصره میان ایشان روی داد و عبدالملک بن مروان برادرش محمد بن مروان

و پسرش عبدالله بن عبدالملک بن مروان را به یاری حجاج فرستاد و او ابن اشعث را با تمام اموال و خانواده اش به بصره فرستاد و از یاران او سه هزار مرد را اسیر گرفت و نگه داشت و گردنهایشان را زد. ابن اشعث آهنگ سیستان کرد و متوجه ناحیه رتبیل شد و به او پناهنده شد. رتبیل پذیرفت و او را پناه داد.

گویند حجاج هزار هزار و چهارصد هزار درهم همراه عماره بن تمیم کرد با سی سوار نزد رتبیل فرستاد که عبدالرحمن بن اشعث را تسلیم او کند. و رتبیل به عبدالرحمن بن اشعث خیانت کرد و او را تسلیم ایشان داشت و او را به زنجیر کردند که نزد حجاج ببرند. ابن اشعث گفت: «به خدا سوگند که حجاج نمی تواند مرا بازیچه خویش قرار دهد مانند گر به با موش.» و خویش را در رخیج، از بالای قصری که در آن بود، به زیر افکند و مرد. سرش را نزد حجاج بردند، حجاج هم آن را نزد عبدالملک بن مروان فرستاد و او نیز روانه مصر کرد و شاعر درباره او گفت:

چه مایه دور است این پیکر از سرش / سری در مصر و پیکری در رخیج^۱.

و مهلب در خراسان مرد و پسرش یزید بن مهلب را جانشین خویش کرد، ولی حجاج او را از کار برکنار کرد و قتیبه بن مسلم باهلی را - که در ری فرمانروایی داشت - به جای او فرستاد. یزید روانه گردید و در راه خبر مرگ عبدالملک بن مروان را شنید و کار به دست ولید بن عبدالملک افتاد. حجاج یزید را گرفت و به شکنجه و آزار او پرداخت، و مالش را تاراج کرد. یزید از زندان وی گریخت و به سلیمان بن عبدالملک پناهنده شد و او نزد ولید از او پامردی کرد تا دست از او برداشت. یزید شخصی جوانمرد بود. و قتیبه مردی دلاور و در مورد این دو تن گفته اند:

آنگاه که یزید در خراسان بود / همه درهای نیکی بر خراسان گشوده بود / و از

پس او کسی جای وی را گرفت که دستی گشاده ندارد و گویی سرکه با رویش آمیخته / گرسنگی، در میان تاریکی، فرود می آید. / خداوند گمراهان را بهره مندی میخشایاد، چیست گمراهی؟

گویند او مردی سختگیر و پرآواز بود و در کار ولایت بدرفتار و بر نواحی کارگزارانی فرستاد.

به روزگار ولایت او، قتیبه بن مسلم به ماوراءالنهر بیرون شد. به شهر بخارا رفت و ایشان مرتد شده بودند. و ترک و سغد و چاچ و فرغانه شورش کردند. چهار ماه پیرامون

(۱) رجوع شود به التنبیه والاشراف مسعودی، ص ۲۷۳ که بیت دیگری از این شعر را نقل کرده است. مسعودی گوید: «عبدالملک هم سر او را به مصر فرستاد نزد برادرش عبدالعزیز و شاعر در این باره گوید...»

او را گرفتند، سپس ایشان را شکست داد و پنجاه هزار سوار از ایشان کشت و بخارا را گشود و رفت و تابستان را بر در سمرقند رحل اقامت افکند، تا به صلح آنجا را گشود و طرخان ترکی را، که برای یاری یزدگرد به مرو آمده بود، کشت. و سرو کمر بند او را نزد حجاج فرستاد. و این همان کمر بندی بود که روز کشته شدن یزدگرد بر کمر او بود. سپس به جنگ فرغانه رفت و از آنجا به خوارزم بازگشت و اسیران این دو جنگ، صد هزار مرد بودند که در میان مردان و زنان آنها هیچ میانه سالی دیده نمی شد.

* یاد کرد کشته شدن سعید بن جبیر

وی از مردان فاضل و از برجستگان تابعین بود. نخست نویسنده عبدالله بن مسعود بود، سپس نویسنده ابی برده - که قاضی بود - شد و سعید با عبدالرحمن بن اشعث خروج کرد و هنگامی که ابن اشعث در دیر جماجم شکست خورد و گریخت سعید به مکه فرار کرد. خالد بن عبدالله قسری که کارگزار ولید در آنجا بود او را گرفت و نزد حجاج فرستاد. حجاج بدو گفت: «ای شوربخت شکسته زاده، آیا من تو را متصدی کار قضا نکردم و چون مردم کوفه فریاد برآوردند که «جز عرب کسی برای قضا شایسته نیست» من نبودم که ابو برده را به قضا برگزیدم و بدو فرمان دادم که هیچ کاری را بی تو برگزار نکند؟» گفت: «آری.» حجاج گفت: «آیا فلان قدر مال به تو ندادم که در میان تهیدستان و نیازمندان پراکنده کنی؟ و دیگر هیچ از تو درباره آن پرسیدم؟» سعید گفت: «چنین است.» حجاج گفت: «پس چه چیز مایه شورش تو بر من شد؟» سعید گفت: «بیعتی که با ابن اشعث کرده بودم، در گردنم بود.» حجاج گفت: «بیعت امیر المؤمنین مقدم بر آن بود. همانا که باید تو را بکشیم.» سعید عذرخواهی کرد و زاری نمود و بر دختران خویش بخشایش خواست. حجاج گفت: «هرگونه کشتنی را که خواهانی برگزین!» سعید گفت: «تو برای خویش برگزین، چرا که قصاص در پیش است.» حجاج او را کشت و پس از او از زندگی بهره ای ندید تا مرد.

* مرگ حجاج

گویند وی به بیماری سل و بی خوابی گرفتار شد و چون در بستر مرگ افتاد از

(۱) در مقابل مفهوم سعید بن جبیر.

(۲) چون سعید از موالی بود.

ستاره‌شناسی که نزد او بود پرسید: «آیا می‌بینی که پادشاهی بمیرد؟» گفت: «آری، چنان می‌بینم که پادشاهی به نام کلیب می‌میرد». حجاج گفت: «به‌خدا سوگند که کلیب منم و این نام را مادرم بر من نهاد.» ستاره‌شناس گفت: «به‌خدا سوگند که تو خواهی مرد. دانش ستاره‌شناسی چنین می‌نماید.» حجاج گفت: «من تو را پیشاپیش خود خواهم فرستاد.» و فرمان داد تا گردنش را زند.

حجاج در ولایت ولید بن عبدالملک بن مروان، به‌سن پنجاه و سه سالگی، مرد و مدت بیست سال فرمانروای عراق و حجاز بود و از بزرگان و اشراف - که یاد شده‌اند - صد و بیست هزار کس را گرفت و در حبس خود کشت، علاوه بر توده مردم و آنها که در میدانهای نبرد کشته شدند.

در زندان او پنجاه هزار مرد و سی هزار زن درگذشتند و پیش از مرگ او پسرش محمد بن حجاج و برادرش محمد بن یوسف در یک شب مردند و در این باره گفته شد:

در یک شب و در یک ساعت / امیر، دو محمد را دفن کرد.

و چون حجاج مرد همسرش هند دختر اسماء چنین گفت:

ای پیکر در جامه پوشیده! / با مرگ تو چشمها روشنایی گرفت / تو قرین
شیطان رجم بودی / و چون مردی، آن قرین، بر تو درود فرستاد.

و حجاج پیش از مرگ خویش یزید بن ابی کبشه سگسختی را جانشین خویش کرد و ولید نیز او را بر همین مقام تأیید کرد.

و به‌روزگار ولید، طارق بن زیاد مدینه اندلس را گشود و از طنجه، در دریا، بدانجا گذشت و با شهر طَلِیْطَلَه جنگ کرد و در آنجا خوانی گسترده یافت که اهل کتاب گفتند از آن سلیمان بن داود بوده و بعضی از پادشاهان عرب، به هنگام چیره شدن بر بنی اسرائیل، از بیت المقدس آن را بدانجا برده بودند و آن آمیزه‌ای بود از طلا و نقره با سه طوق از مروارید و یاقوت و زبرجد.

ولید، خالد بن عبدالله قسری را کارگزار مکه کرد و فرمان داد که چاهی در آنجا حفر کند. آبی در آمد شیرین و گوارا و او به ولید نامه نوشت که خلیفه خدا در نظر خداوند گرامیتر از پیامبر او ابراهیم است، چرا که ابراهیم از خداوند آب خواست و آبی ناگوار بدو داد و امیر المؤمنین را آبی گوارا و خوش بخشید.

ولید در سال شصت و نه درگذشت و روزگار حکومت او نه سال و هشت ماه بود و چهارده پسر از او ماند. یکی یزید بن ولید ناقص که مدت پنج ماه حکومت کرد و درگذشت، مردی خوشرفتار و نیک‌روش بود. دیگری ابراهیم بن الولید که دو ماه حکومت کرد و بعد خود را از خلافت خلع کرد و به مروان سر سپرد. دیگر عمر بن الولید که او را

فَحْلِ بنی مروان می‌خوانند و شصت مرد در پی او سوار می‌شدند که همه از صلب او بودند.

* ولایت سلیمان بن عبدالملک بن مروان

گویند او مردی آگاه (حبر) و خوش‌سخن بود، در بادیه نزد داییه‌های خویش، بنی عبس، پرورش یافته بود. زندگی را به نیکی آغاز کرد. و هم سرانجامی نیک داشت. آوارگان را جا و مکانی داد و زندانیان را آزادی بخشید و عمر بن عبدالعزیز را به جانشینی خویش برگزید و ابن ابی کبشه را از عراق برداشت. و یزید بن مهلب را کارگزار آنجا کرد. یزید، مروان بن مهلب، برادر خویش را در عراق جانشین خود کرد و روانه خراسان شد. قتیبه بن مسلم، هراسان گردید و روی به فرغانه نهاد. و کعب بن حسان بر او تاخت آورد و او را کشت. سلیمان او را ولایت خراسان بخشید و فرزدق شاعر در این باره گفته:

ماییم که ابن مسلم باهلی را کشتیم / و پیش از او ابن خازم را کشته بودیم /
سران مردم، هنگامی که نام ما را بشنوند / گویی مغزهاشان با سرهای بزرگ
کوفته شده است.

سپس و کعب بن حسان را از خراسان عزل کرد و یزید بن مهلب را ولایت بخشید و او گرگان را گشود.

* فتح گرگان و طبرستان

گویند اهل گرگان با مردم کوفه به پرداخت صد هزار و دویست هزار صلح می‌کردند. ابن مهلب آمد و در برابر مال بسیاری با ایشان صلح کرد و یکی از مردان خویش را در آنجا برجای نهاد و خود به دهستان رفت و ترکان بر آنجا و بر گرگان چیره شده بودند. ایشان را محاصره کرد تا آنگاه که به فرمان او تسلیم شدند. چهارده هزار تن از ایشان را گرفت و کشت و روانه طبرستان گردید، و با اصفهید صلح کرد در برابر گرفتن مالی بسیار و چهارصد خر با بار زعفران و چهارصد مرد که بر سر هر کدام سپری و طیلسانی و جامی زرین بود.

عبدالرحمن بن سمره قرشی نیز هنگامی که زرنج را محاصره کرد با ایشان صلح کرد در برابر گرفتن هزار هزار درهم و هزار غلام که بر سر هر مردی از ایشان جامی زرین بود. و ابن عبدالرحمن را ابوموسی اشعری، به روزگار عثمان، بدانجا فرستاده بود.

گویند اهل گرگان پیمان شکنی کردند و یزید بن مهلب سوگند یاد کرد که نیاساید تا رزمندگانشان را بکشد و کودکان و زنانشان را اسیر کند و مردم از دست او حصارى شدند و او در آنجا اقامت گزید و چاره‌ای برای دست یافتن بدیشان نیافت. گویند مردی از سپاه به قصد صید بیرون آمد و در پی گوزنی، از راهی بالای کوه رفت تا بر شهر مُشرف شد، بازگردید و یزید را آگاه کرد. چون شب فراسید، دسته‌ای از مردان از شکافی داخل شهر شدند و دروازه را گشودند و بر آنجا چیره گردیدند. یزید بر تمام دروازه‌ها و راهها و منافذ آن مردانی گماشت تا پاسداری کنند و فرمان داد تا در راهها چندین فرسنگ دارها به پای کردند. سپس آن رزمندگان را بیرون آورد و همگان را به دار آویخت. و سپس زنان و فرزندان را اسیر کرد و در گرگان کسی نماند مگر آنها که گریختند یا پنهان شدند، جز پیران ناتوان. و از اموال چیزی نماند مگر آنچه مدفون شد و با آنچه فرمان نداد که آنها را ببرند.

* جنگ مَسَلَمَةُ بِنِ عَبْدِ الْمَلِكِ بَا صَائِفَه

سليمان، مَسَلَمَةَ را تجهيز کرد و او روانه شد تا به قسطنطنيه رسيد با صدويست هزار تن واليون مرعشى را نيز همراه خویش برد تا او را رهنمونی کند. و از او پیمان وفاداری و دوستی گرفت، و ایشان از خلیج گذشتند و قسطنطنیه را محاصره کردند و چون حصار بر ایشان تنگ شد فدیة پیش آوردند و بر مَسَلَمَةَ عرضه داشتند و او هیچ نپذیرفت، جز اینکه به جنگ و زور آنجا را بگشاید.

ایشان گفتند پس الیون را نزد ما بفرست، چرا که او مردی از ماست و سخن ما را درمی‌یابد. مَسَلَمَةَ الیون را نزد ایشان فرستاد. و آنان راه چاره را از او جویا شدند، زیرا کار بر ایشان سخت شده بود. او گفت: «ای مردم قسطنطنیه! اگر مرا به پادشاهی خویش برمی‌گزینید من اینجا را در برابر مسلمة نخواهم گشود.» ایشان با او به پادشاهی و فرمانروایی بیعت کردند. الیون به بیرون آمد و به مَسَلَمَةَ گفت: ایشان با من موافقت کردند اما گفتند تا از ما دور نشود، شهر را نمی‌گشاییم. مسلمة گفت: هراس من از این است که این خیانتی از سوی تو باشد. الیون سوگند یاد کرد که آنچه سیم و زر و دیباج و اسیر در قسطنطنیه هست همه را به او دهد. مسلمة روانه شد و به یکی از روستاها رفت. الیون به درون شهر رفت و تاج بر سر نهاد و بر تخت شاهی نشست و فرمان داد تا هر چه خوردنی و علوفه در خارج شهر هست به درون آوردند و تمام انبارها و زیرزمینها را پر کردند و آگاهی به مَسَلَمَةَ رسید، دانست که این خیانتی بوده، بازگردید و اندکی از خوردنی

یافت و ایشان در را بستند. کس نزد الیون فرستاد و از او خواهان وفاداری به پیمان شد. الیون کس فرستاد که: پادشاه روم با کسی پیمان وفاداری نمی‌بندد. مَسَلَمَةَ در پای حصار فرود آمد و سی ماه در آنجا ماند چندان که سپاه او مردار و استخوان می‌خوردند و گروه بسیاری از ایشان کشته شدند و او کوچ کرد و بازگردید. سليمان بن عبدالملك، در دابق، به سال نود و نه درگذشت و با پسرش ایوب بن سليمان بیعت کرده بود، ولی او پیش از وی درگذشت. پس عمر بن عبدالعزیز بن مروان بن حکم را جانشین خویش کرد و سليمان هنگامی که در بستر مرگ افتاده بود بدو گفتند وصیت کن. و او گفت:

فرزندان من فرزندانى، تابستانى اند. / نیکا، آن که فرزندان بهاری دارد. /
فرزندان من طفلانى خردسال اند. / نیکا، آن کس که فرزندانى بزرگسال دارد.

و شاعر درباره او گفته است:

ای خلیفه رستگار، خلیفه‌ای که به نام پیامبر خوانده شده است. / تا ولی را به
ولی بگیرد و دیماس^۲ و فراموش شده را ویران کند. / و شرقی و غربی را زینهار
دهد.^۳

و روزگار حکومت او سه سال بود.

* ولایت عمر بن عبدالعزیز

مادرش ام عاصم دختر عاصم بن عمر بن خطاب بود. از عمر روایت شده که گفته است: «مردی از فرزندان من خواهد بود که جهان را از عدل و داد پر کند.» و بسیاری از مردمان می‌گفتند که او مهدی است و شاعر درباره او گفته است:
آنکه عبدالعزیز بن مروان پدر اوست. / و فاروق نیای او.
و برادرش اصبح بن عبدالعزیز از آینده آگاهی داشت و دخترش حبیبه نیز از آینده

(۱) بیت اول، در اخبار الطوال، ص ۳۳۰، نیز آمده است.

(۲) دیماس زندان حجاج بن یوسف بوده است، در واسط. رك: معجم البلدان، ج ۴، ص ۱۸۵.

(۳) ترتیب ابیات از المعارف ابن قتیبه است که نظم معنوی بیشتری داشت. در متن ما قسمت اول، یعنی خطاب: «ای خلیفه» در پایان آمده است. رك: المعارف، ص ۳۶۰. از نظر معنی نیز تفاوتی بود که متن المعارف ترجیح داشت.

آگاه بود و این از راه دانشی بود که در میان ایشان بود. عمر بن عبدالعزیز را اشج (سرشکافته) بنی امیه می خواندند، چرا که ستوری لگد بر سرش زده بود. و چون اصبع او را دید گفت: «خدایا! این است سر شکافته بنی امیه که فرمانروایی خواهد یافت؟» و اصمعی گوید که نام وی در کتاب دانیال «الدردق الأشج» است.

و چون با او بیعت کردند و بر منبر رفت فرمان داد تمام آنچه به ظلم گرفته شده بود بازپس داده شود و لعن از خاندان پیامبر برداشت و به پرهیزگاری و آمیزش و پیوند فراخواند. و گفت: به خدا سوگند هر گونه ناآرامی و اضطرابی که از سوی من، برای اهل قبله فراهم آید همه از اسراف است و بیدادگری. سپس جامه خویش را تصدق داد و فرود آمد. عمر بن خارجی بدو نوشت:

ای عمر! اگر آهنگ راه حق داری، / من و همانندان من در این راه برادر توایم. / و اگر بدانها که میراث ایشانی، خواهی پیوست، / و به راه ایشان می روی، داوری با خدا خواهد بود.

و عمر بن عبدالعزیز یزید بن مهلب را از خراسان برکنار کرد. و امالی را که از گرگان به دست آورده بود از او بازخواست کرد و می گفت: من خاندان مهلب را دوست نمی دارم، چرا که ایشان بیدادگراند. و یزید بن مهلب می گفت من او را مردی متظاهر و ریاکار می بینم.

و او ولایت خراسان را به عبدالرحمن بن نعیم غفاری و عراق را به عبدالحمید بن عبدالرحمن بن زید بن خطاب بخشید. و در خناصره، از سرزمین شام، منزل داشت. و چون بیمار شد یکی از بنی امیه نزد او رفت و دید که در بستری از لیف است و بالشی از پوست و خود را در چیزی پیچیده، لبانش پژمرده و رنگش پریده. خداوند را تسبیح گفت و درشگفت شد و گریست و گفت: «خدای بر تو ببخشاید که ما را از خداوند بیم دادی و در میان مایادی از درستکاران نهادی.» و عمر بن عبدالعزیز در دیر سمعان، به سن سی و نه سالگی، در سال صدویک درگذشت و روزگار حکومتش دو سال و پنج ماه و چند روز بود و درباره او گفته اند:

به خاک سپارندگان، گور را پنهان کردند آنگاه که / در دیر سمعان ترازوی عدالت را به خاک سپردند / آن کس که همتش بر این نبود که زمینی را آبیاری کند / یا نخلستانی به دست آورد یا بر ستوری برنشیند.

و چون عمر بن عبدالعزیز درگذشت یزید بن مهلب از زندان وی گریخت و به مصر رفت و سپاه گرد کرد و مردم را به بیزاری از بنی امیه و بازگشت به کتاب و سنت فراخواند. و در روزگار عمر بن عبدالعزیز جنبش حکومت بنی هاشم آغاز شد.

* ولایت یزید بن عبدالملک بن مروان

او را ابو خالد عاشق^۱ بنی مروان و صاحب حبابه می نامند. چون به حکومت رسید عمرو بن هبیره فزاری را به هر دو عراق و خراسان ولایت داد و زید بن مسلمة بن عبدالملک را به جنگ یزید بن مهلب فرستاد و او یزید بن مهلب را کشت و سرش را نزد یزید بن عبدالملک فرستاد.

یزید بن عبدالملک مردی شادخوار و رامش طلب بود و دلدادۀ حبابه و از یاد او بی خود می شد. بعد تصمیم گرفت که به راه راست آید و با عمر بن عبدالعزیز همانند شود. حبابه ترسید که بهره او از یزید از میان برود، از احوص^۲ خواستار شد که ابیاتی برای او بسراید تا آهنگ موسیقی را بدانها بیاراید و او گفت:

ملامتش مکن اگر کند ذهنی می کند / آن اندوهگین شکست خورده باید شکیب باشد. / با تمام کوشش خود، من به عشق روی آوردم هر که خواهد ملامت کند. / و هر که خواهد خوشبخت زید و یا بدبخت. / اگر از شادخواری و لذت و عشق رویگردان باشی / پس سنگی باشی و صخره ای سخت، / چرا که زندگی جز لذت و خواهشها نیست / اگر چه ملامتگران ملامت کنند و تکذیب.

چون حبابه این ابیات را به آواز برای او خواند، یزید به تکرار آنها پرداخت و بدانچه بود بازگردید. يك روز با حبابه خلوت کرد و به پرده داران و خادمان خویش گفت: «هیچ کس را امروز نزد من بار مدهید و هیچ خبری را امروز به من اطلاع مدهید و در ایوان را به روی من مگشایید، اگر چه من خود فرمان دهم و فریاد برآورم، چرا که می خواهم امروز کام از او بگیرم.»

چون آن دو به مجلس نشستند و شراب در ایشان گرفت و حبابه آوازی خواند:

(۱) در متن عاشر (دهم) آمده که هوار هم «دهمین» ترجمه کرده، ولی صحیح عاشق است. و در کتاب طبقات ناصری ۱۷۱/۱ چاپ سنگی افغانستان که یکی از مآخذ آن همین کتاب ماست، گوید: «او را عاشق بنی امیه می گفتند» و در کتابهای تاریخ هم همواره به عشق پیشگی و لهو دوستی او اشارت هست چنان که ابن قتیبه گوید: «کان صاحب لهو و لذات»، رکن: المعارف، ص ۳۶۴.

(۲) احوص بن محمد بن عبدالله، که اخبار و اطلاعات و شعرهای او در کتاب اغانی آمده، هم به طور پراکنده، در مجلدات مختلف، و هم به تفصیل در ج ۴، ص ۲۲۴ به بعد، چاپ دارالکتب قاهره.

به‌جان تو که من سلع را دوست می‌دارم.^۱

یزید گفت: «اگر خواهی سنگ‌سنگ آنجا را برای تو بدینجا نقل کنم.» حبابه گفت: «من کسی را که در آنجاست دوست می‌دارم نه سنگهای آنجا را.» سپس انار را شکافت و از آن مزه (نقل) شراب کرد و دانه‌ای از آن گلوگیرش شد و مرد. یزید خدمتگزاران و حشم را آواز داد و ایشان را فرا خواند و ایشان بر طبق فرمان او از وی کناره گرفتند و با مرده حبابه تمام روز را ماند تا شب فرا رسید. سپس جنازه او را بر دوش خویش نهاد و بیرون آمد. یزید پس از مرگ حبابه بیست روز زندگی کرد و به‌سال صدوپنچ درگذشت. روزگار حکومتش چهار سال و یک ماه بود.

* ولایت هشام بن عبدالملک

او را اَحْوَل بنی‌امیه خوانده‌اند و کنیه او ابوالولید بود. چون با او بیعت شد عمرو بن هبیره را از عراق برداشت و خالد بن عبدالله قسری را ولایت آنجا داد و سپس به یوسف بن عمر بخشید. به روزگار او بود که زید بن علی بن ابی‌عبدالله الحسین بن علی بن ابی‌طالب (ص) خروج کرد.

* کشته‌شدن زید بن علی بن حسین

چنین بود که او به کوفه درآمد و شیعه به‌سوی او شتافتند. گفتند ما امیدواریم که این زمان زمانی باشد که بنی‌امیه هلاک می‌شوند و در نهان با او بیعت کردند. و این خبر به یوسف بن عمر رسید. زید فرمان داد تا مردم بیرون آیند.^۲ و چهارده هزار تن با او در جهاد با ستمکاران و دفاع از ستمدیدگان بیعت کردند و یوسف بن عمر، در جستجوی او می‌کوشید. شیعه به‌یکدیگر وعده خروج می‌دادند و نزد زید آمدند و گفتند: «چه می‌گویی در حق ابوبکر و عمر؟» گفت: «من درباره ایشان جز نیکی نمی‌گویم.» شیعه از او کناره‌گیری کردند و بیزاری جستند و پیمان‌ش را شکستند و نزد یوسف بن عمر از او سعایت

(۱) مصرعی است از شعری از آن قیس بن ذریج. برای تمام شعر و داستان آن رجوع شود به معجم البلدان، ج ۵، ص ۱۰۷. و سلع به‌معنی راه میان دو کوه است که روی به بالا داشته باشد و نام چند موضع است از جمله در نزدیکی مدینه. حبابه در مدینه پرورش یافته بود.
(۲) در متن: زید را فرمان داد تا بیرون آید.

کردند. او گروهی را در پی وی فرستاد. زید بیرون آمد ولی هیچ‌کس بجز چهارده مرد با او بیرون نیامد و او گفت: [این بیعت را] حسینی کردید، سپس به پیکار ایشان برخاست. تیری به او زدند که به مغزش اصابت کرد. و او را از میدان بیرون بردند. و همان شب جان سپرد و به خاکش سپردند. چون بامداد شد. او را از گورش به‌در آوردند و بردار آویختند. هشام کس نزد یوسف بن عمر فرستاد که این گوساله عراق را بسوزان و ایشان پیکر زید را آتش زدند و فرزندش یحیی بن زید گریخت و به بلخ آمد و گفت:

یاران من! بنی‌هاشم را / - که صاحبان اندیشه و تجربه‌هایند - در مدینه آگاه کنید / هر کشته‌ای را گروهی هست که به خونخواهی او می‌پردازند. / و در هر دو عراق، یک تن به خونخواهی زید بر نمی‌خیزد.

و کمیت - که زید او را هنگام خروج، به یاری طلبیده بود و کمیت او را یاری نکرده بود - سرود:

فرزند پیامبر مرا فراخواند و من اجابت نکردم / دریغا اندیشه استوار / حذر کردن از مرگی ناگزیر را / آیا راهی بجز مرگ وجود دارد؟
و در کتاب تاریخ خورزاد^۳ خواندم که شریک گفت سفیان ثوری را دیدم که چیزی به‌زیر بغل داشت و از پیکر زید پاسبانی می‌کرد، و روزانه او سه درهم بود و او از اعوان شرطه بود و خدای داناتر است.
و هشام به رصافه، در سرزمین قنسرین، به‌سال صد و بیست و پنج مرد و روزگار حکومتش بیست سال و یک ماه کم بود.

* ولایت ولید بن یزید بن عبدالملک

او را خلیع بن فاسق خوانده‌اند و او مردی رامش طلب و هواپرست بود و هم اوست که گفته است:
خداوند و فرشتگان و نیکان و پرستشگران و پسامانان گواه‌اند / که من دوستدار آواز خوش و نوشیدن شراب و بوسیدن گونه‌های زیبایم.

(۱) با اندکی اختلاف رجوع شود به: هاشمیات/الکمیت، تفسیر احمد بن ابراهیم قیسی، چاپ بریل ۱۹۰۴، ص ۱۵۷.
(۲) ندیم گوید: خورزاد بن دارشاد حاسب، غلام سهل بن بشر یهودی، از کتابهای اوست: کتاب الموالید و کتاب الاختیارات. رك: الفهرست، چاپ فلوگل، لایپزیک ۱۸۷۱، ص ۲۷۶.

و روزی که خبر مرگ هشام بدو رسید گفت:

چون خبر مرگ آن کس که در رصافه بود به من رسید / خواب و شراب
نوشین بر من خوشگوار شد.

و به مردم می نوشت:

اگر مرگ به تأخیر نیندازد تضمین می کنم / که آسمان بدی و زشتی را از
روی سر شما برکنم.

و چون کار حکومت به دست او افتاد، ابن حرملة را، که مولای عثمان بن عفان بود،
متصدی عَشْرها و بازارهای مدینه کرد. و ابن حرملة از هر مردی که با زنی ازدواج می کرد
زکات مَهْر او را می گرفت و هر کس می مرد از میراث بازمانده اش زکات می ستاند و درباره
او گفته اند:

چون عهده دار کار بازار شدی سنتی نهادی. / سنتی یگانه که هر ستمکاری
بدان خوی گر خواهد شد. / با زنان ما در کابین ایشان انباز شدی، / و با هر
که از ما مرد، خواه توانگر و خواه تهیدست.

* کشته شدن یحیی بن زید بن علی بن حسین علیهم السلام

و چون زید به کوفه کشته شد، یحیی بن زید به بلخ گریخت. یوسف بن عمر به
نصر بن سیار نامه نوشت و فرمان داد تا به جستجوی او بپردازد. نصر جاسوسانی را بر او
گماشت تا بر او دست یافت. و نصر در نهان شیعه بود. پس به ولید نامه نوشت^۱ و روانه شد
تا آنجا که نزدیک بود از خراسان بیرون رود از بیم اینکه یوسف بن عمر ناگهان او را
به دست آورد و بکشد به شاپور گرد بازگردید. سلم بن اعور لشکریانی آورد و یحیی با
ایشان نبرد کرد و ایشان را شکست داد و رفت تا به سرزمین جوزجان رسید. سلم بدو
رسید و او را کشت و به دار آویخت و من در اخمیم از ابوطالب صوفی^۲ شنیدم که می گفت
این ولید، که نفرین خداوند بر او باد، مردی بددهان و کم خرد و اندک دین بود و قرآن را
آماج تیر می کرد و می گفت:

(۱) در حاشیه نوشته اند: اینجا يك يا دو سطر افتادگی دارد.

(۲) گویا منظور ابوطالب اخمیمی صوفی معروف است که مؤلف در جای دیگر هم از او یاد کرده و شعری
از وی نقل می کند، شرح حال او در *نفحات الانس* جامی چاپ تهران ۱۳۳۶، ص ۸۸ و *طرائق الحقایق*، ج ۲، ص
۴۲۶ آمده.

تو هر جَبَّار عنیدی (گردنکش مخالفی) را تهدید می کنی / اینک منم من، آن
جَبَّار عنید! / چون روز رستاخیز پروردگار خویش را دیدی، / بگو پروردگارا
«ولید» مرا پاره پاره کرد!

نصر بن سیار نامه بدو نوشته بود و از کار علی بن کرمانی و گرد آمدن شیعه او را
آگاه کرده بود. ولید به وی نوشت که «تمام خراسان را بخور و شرّ او را کم کن، چرا که
من به شعر و معبد و ابن عایشه سرگرم هستم.» و روزگار حکومت او يك سال و دو ماه بود.

* ولایت یزید بن ولید بن عبدالملک

او را ناقص (کاهنده) نامیده اند، چرا که وی از روزی سپاهیان کاست و مردی
نیک رُوش^۱ و خوش رفتار بود و روزگار حکومتش پنج ماه بود و درگذشت. هنگامی که مروان
به حکومت رسید، او را از گور به درآورد و به دار آویخت. گویند که وی در کتابها به
نیک رفتاری و دادگری یاد شده است، همچنان که گفته اند: «ای پراکننده گنجها! ای
نیایشگر در سپیده دهما! حکومت تو رحمتی بود و مرگ تو فتنه ای بود تو را بر گرفتند و
به دار آویختند»^۲

* ولایت ابراهیم بن ولید بن عبدالملک و حکومت عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملک

نخست با ابراهیم بیعت شد، سپس با عبدالعزیز. مروان بن محمد با ایشان بیعت
نکرد و خلافت را برای خویش می خواست. سببش این بود که ولید بن یزید بن عبدالملک
ولیعهد خویش را پس از خود، فرزندش حکم بن ولید قرار داد، ولی آن پسر در همان روز
که پدرش مرد کشته شد و گفته بود:
اگر هلاک شوم ولیعهد من / مروان امیرمؤمنان است.

(۱) تفصیل داستان را در *مروج الذهب*، ج ۳، ص ۲۲۸ ملاحظه فرمایید.

(۲) سبب لقب این است که ولید بن یزید ده بر عطایای مردم می افزود و چون کشته شد و مردم با یزید بن
ولید بیعت کردند او از آنها کاست و از این روی ناقص خوانده شد و مادر یزید شاه آفرید دختر فیروز بن یزد
گرد بن شهریار بود که در اسارت حجاج افتاده بود. *رک: تاریخ الخلفاء* چاپ مسکو، ورق a و ۲۲۳ b.

(۳) متن افتادگی داشت، از روی طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۰۱ و *المعارف ابن قتیبه*، ص ۳۶۷ تصحیح
شد. همچنین رجوع شود به: *تاریخ الخلفاء*، ورق b ۲۳۱ که در ضبط این سخن اندکی اختلاف دارد.

و مروان با ایشان جنگ کرد و شکستشان داد. سپس ابراهیم بن ولید آمد و خویش را از خلافت باز کرد و به طاعت مروان درآمد. عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملک چون این کار را دید، یزید بن خالد بن عبدالله قسری را به زندان فرستاد. و یوسف بن عمر بن هبیره را به خونخواهی خالد بن عبدالله کشت و حکومت ابراهیم دو ماه و نیم بود.

* ولایت مروان بن محمد بن مروان بن حکم

او را مروان جعدی خوانده‌اند و لقب او «حمار جزیره» است. بنی‌امیه همیشه از کنیزکان هراس داشتند، چرا که شنیده بودند از میان رفتن حکومت ایشان بر سر کنیزکی خواهد بود.

مادر مروان زنی گُرد بود. و او را بدان سبب جعدی گفتند که جعد بن درهم زندیق بر او چیره شده بود و شاعر در این باره گفته است:

مردانی برهنه به‌سوی تو آوردند به مخالفت / که دین جعد را یاری می‌کردند /
دروغزنی که روز رستاخیز را منکر است.

در سال [صدو] بیست و هفت با مروان بیعت کردند و در سال صدوسی و دو کار به‌دست بنی‌عباس اقتاد و در این سال مروان کشته شد. روزگار حکومتش پنج سال بود. ضحاک بن قیس خارجی در شهرزور بر او خروج کرد، و با او جنگ کرد. مروان یزید بن عمر بن هبیره را بر عراق والی کرد و نصر بن سیار را نیز بر خراسان مقرر داشت. سپس کار بنی‌امیه با ظهور ابومسلم خراسانی ازهم پاشیده شد.

در وصفِ بنی هاشم و شمارهٔ خلفای بنی عباس
از سال ۱۳۲ تا ۳۵۰

* یادکردِ آغاز کار ایشان

در بعضی اخبار روایت شده که پیامبر به عباس آگاهی داد که فرزندان او بر خلافت دست خواهند یافت. عباس از او اجازه خواست که خود را اخته کند، یا اینکه آلت مردانگی خویش را ببرد. پیامبر گفت: «نه، چرا که این کار سرنوشت است.» و خدای داناتر است که حقیقت و راست چیست.

عباس در خلافت عثمان بن عفان درگذشت. در بقیع او را به خاک سپردند. عثمان بر سر گور او نشست تا به خاکش سپردند.

عبدالله بن عباس نیز در طائف درگذشت به روزگار فتنهٔ ابن زبیر، در سال شصت و هشت. از فرزندان او یکی علی بن عبدالله است که پدر خلفاست. و او را سجّاد خوانده اند، چرا که وی به هر شبانه روز هزار رکعت نماز می گزارد. و از علی بن ابی طالب روایت شده است که روزی عبدالله بن عباس به هنگام نماز ظهر پیدا نبود علی از وی جویا شد، گفتند صاحب فرزندی شده است. علی نماز را که به پایان برد گفت: «ما را نزد او برید» و رفت و او را تبریک گفت. و پرسید که نام او را چه نهاده ای؟ عباس گفت: روانیست که من نامی بر آن بگذارم تا تو نامی بر آن بگذاری. علی آن کودک را گرفت. و در دستش حرکت داد و در حق او دعا کرد و بدو بازپس داد و گفت: «بگیر این پدر

پادشاهان را» - و بعضی گفته‌اند: بگير پدر خلفا را - «و من او را علی نام نهادم» و کنیه‌اش ابومحمد است و او را سَجَادُ ذُوالتَّفَنَات می‌خواندند، چرا که وی پانصد درخت زیتون داشت و به هر روز در زیر هر درخت دو رکعت نماز می‌گزارد.

ولید بن عبدالملک دو بار او را به تازیانه زد، يك بار هنگامی که او با دختر عبدالله بن جعفر ازدواج کرد. و آن زن نزد عبدالملک بن مروان بود و او را طلاق داده بود، زیرا عبدالملک روزی اناری را دندان زد و سپس نزد او افکند او کاردی به دست گرفت. عبدالملک گفت: چه می‌کنی؟ گفت: می‌خواهم آن قسمت دندان زده را با کارد بردارم. دهان عبدالملک بد بوی بود. عبدالملک در خشم شد و او را طلاق داد. ولید به علی بن عبدالله گفت: چرا با او ازدواج کردی؟ وی گفت: زیرا دختر عموی من است و می‌خواست از این شهر بیرون رود. من با او ازدواج کردم تا با او محرم شوم. ولید گفت: تو با مادر خلفا ازدواج می‌کنی تا از مرتبه ما بکاهی؟ زیرا مروان بن حکم با مادر خالد بن یزید بن معاویه ازدواج کرده بود تا از مقام او بکاهد. بار دوم هنگامی بود که گفت: «این کار (خلافت) در فرزندان من خواهد بود.» ابن کلبی گوید که هفتصد تازیانه بر او زد و او را بر شتری وارونه سوار کرد و شخصی بر او فریاد می‌زد که این است علی بن [عبدالله] دروغگوی. شخصی بر او می‌گذشت، پرسید: این چه نسبتی است که تو را بدان منسوب می‌کنند؟ علی بن عبدالله گفت: سخن مرا شنیده‌اند که این امر در فرزندان من خواهد بود. آن مرد گفت: به خدا که خواهد بود تا آنگاه که بردگان خردچشم روی پهن، یعنی ترکان، برایشان فرمانروا گردند.

واقفی روایت کرده که علی بن عبدالله روز قتل علی بن ابی طالب از مادرزاد و بنی امیه بنی هاشم را از ازدواج با زنان بنی حارث بازمی‌داشتند، چرا که خبری روایت شده بود که این امر (خلافت) به فرزندان حارثیه خواهد رسید.

چون عمر بن عبدالعزیز بدین کار دست یافت، محمد بن علی بن عبدالله بن عباس نزد او رفت و گفت: «می‌خواهم با دختر خاله‌ام، که از بنی حارث بن کعب است، ازدواج کنم، آیا اجازه می‌دهی؟» عمر گفت: «با هر که می‌خواهی ازدواج کن.» و او با ریطه دختر عبدالله بن عبدالمدان ازدواج کرد و او ابوالعباس را از او زاد و محمد از پدرش علی چهارده سال کوچکتر بود.

گویند علی بن عبدالله بن عباس، بر هشام بن عبدالملک وارد شد. و دو خلیفه یعنی ابوالعباس و ابوجعفر همراه او بودند. هشام گفت: این پیرمرد فرسوده شده و خردش به هم آمیخته می‌گردد؛ این کار (خلافت) به فرزندان او منتقل خواهد شد! علی شنید و متوجه او شد و گفت: «به خدا که چنین است و اینان فرمانروا خواهند شد و بدیشان

اشارت کرد.»

محمد بن حنفیه، علی بن عبدالله بن عباس را خبر داده بود که خلافت به فرزندان او خواهد رسید. و بدو گفته بود: «همین که سال صد گذشت، دعوتگران خویش را به هر سوی روانه کن و بدان که خلافت از میان فرزندان تو، به فرزندان حارثیه خواهد رسید.» پس امام محمد بن علی، در سال صدم به دعوت پرداخت و نخستین کسانی که دعوت او را پذیرفتند چهار تن از مردم کوفه بودند: منذر همدانی، ابوریاح نبال (تیرگر) و ابو عمر بزاز و مصلح طحان (آسیابان) و کارشان این بود که مردم را به امامت او فرا خوانند. چند تن دعوت ایشان را پذیرفتند: بکر بن ماهان مروزی و ابوسلمه خلال و جز ایشان. و از او خواستند که دستوری دهد تا دعوت را گسترش دهند. امام محمد گفت: کوفه همه شیعه علی‌اند و بصره شیعه عثمان و شام جز خاندان ابوسفیان کسی را نمی‌شناسد. مکه و مدینه نیز ابوبکر و عثمان بر ایشان غلبه دارند. بر شما باد خراسان، چرا که من به برآمدگاه خورشید فال نیک می‌زنم، آنجا که چراغ جهان و مصباح آفرینش است.

و این در سال صدم هجرت بود، در ولایت عمر بن عبدالعزیز. و در سال صد و یک ابوریاح نبال دُعَاتِ خویش را به خراسان فرستاد تا به امامت بنی هاشم و ولایت اهل بیت دعوت کنند. و ایشان نهانی دعوت می‌کردند و مردم بسیاری دعوت ایشان را پذیرفتند.

چون صد و چهار شد، ابوعکرمه با گروهی از یارانش از خراسان نزد محمد بن علی امام آمدند و کار را برای او آماده کرده بودند. و در این سال ابوالعباس زاده شد و محمد او را در خرقة‌ای پیش ایشان فرستاد و گفت: کار بر دست او سامان می‌پذیرد و بر او راست می‌شود تا خونها را از دشمنان بازستانید.

ابوهاشم، بکر بن ماهان مروزی [و] ابومحمد صادق را با گروهی از شیعه - به‌روزگار خلافت هشام بن عبدالملک - به‌عنوان دعوتگران به خراسان فرستاده بود و ایشان در مروالروذ فرود آمدند. مردم بسیاری دعوت ایشان را پذیرفتند و ایشان دوازده نقیب بر آنان تعیین کردند، از جمله سلیمان بن کثیر خزاعی و قحطبه بن شبيب طائی و لاهز بن قریظ تمیمی.

شخصی نزد اسد بن عبدالله قسری، برادر خالد بن عبدالله که در خراسان جانشین هشام بن عبدالملک بود، از ایشان سخن چینی کرد. ایشان را گرفتند. دستها و پاهایشان را بریدند و به دارشان آویختند. نشانه‌های این دسته تا سال صد و هفده از میان رفت. سپس دگرگون شدند و دعوت را آشکار کردند. اسد بن عبدالله لاهز بن قریظ را

گرفت و سیصد تازیانه بر او زد و موسی را لگامی بر سرش زد سپس او را کشاله کردند و دندانهایش را شکستند و یاران و پیروانش را زدند و آزادشان کردند.

در سال صد و هژده، ابومحمد علی بن عبدالله بن عباس در حمیمه، از سرزمین شام، درگذشت. هم در این سال بکر بن ماهان، عمار بن بدیل را به عنوان والی شیعه به خراسان فرستاد. او آمد و در مرو سکونت گزید و نام خویش را به خداهش بدل کرد. مردم با شتاب دعوت را می پذیرفتند. چیزی نگذشت که خداهش دعوت خویش را به راهی دیگر کشانید و باطل را در نظر ایشان به گونه حق جلوه داد و ایشان را در آمیزش با زنان یکدیگر آزادی داد و او نخستین کسی است که آیین باطنیان را در روی زمین ایجاد کرده است و چنین صورت بسته بود که این کار به فرمان امام محمد بن علی است و این دین و شریعت اوست.

اسد بن عبدالله قسری او را گرفت، دستها و پاها و زبانش را برید و چشمش را میل کشید و هر کس از یاران او را که یافت به همین گونه با او رفتار کرد.

سپس شیعه از خراسان به امام محمد بن علی نامه نوشتند که نزد ایشان بیاید و امام از ایشان نفرت داشت، چرا که از رای خداهش پیروی کرده بودند و بدیشان نامه ای نوشت که چون گشودند جز «بسم الله الرحمن الرحيم» چیزی در آن نیافتند و از آن هراسیدند. دانستند که آنچه خداهش به ایشان گفته باطل است. سپس امام بکر بن ماهان را فرستاد و با او نامه ای نوشت که خداهش شیعه را از راه به در برده است. آنها که بر رای خداهش باقی مانده بودند او را تکذیب کردند و او را خوار شمردند و او بازگردید. و امام دیگر بار او را فرستاد و عصاهایی همراه او کرد و فرمان داد تا به هر يك از رؤسا و داعیان و نقیبان عصایی بدهد تا در میان او و ایشان نشانه و رمزی باشد، چرا که ابوریاح نبال ایشان را از سوی امام چنین وعده ای داده بود. چون آن عصاها را آورد ایشان شناختند که راست است. توبه کردند و بازگشتند.

در سال صد و بیست و پنج نقیبان از خراسان به کوفه رفتند و نزد یونس بن عاصم عجلای رفتند. او در زندان ابن هبیره بود و غلامش ابومسلم او را خدمت می کرد و دعوت را دریافته بود و بدان شتافته بود.

چون نقیبان او را دیدند و نشانه ها را در وجود او شناختند، دریافتند که بالا گرفتن این کار به دست او خواهد بود. سپس آن نقیبان به مکه رفتند و با امام ابراهیم بن محمد بن علی دیدار کردند و او را از ابومسلم آگاه کردند. و مالی را که از خراسان آورده بودند بدو دادند. ابراهیم بدیشان گفت: اگر ابومسلم بنده بود او را بخرید و اگر آزاد بود او را با خود ببرید.

در سال صد و بیست و هشت به روزگار خلافت مروان بن محمد، ابراهیم امام، ابومسلم را به خراسان فرستاد و به وسیله او به شیعه نامه نوشت که ابومسلم امیر ایشان است. در خراسان آشوب روی داد، بدین گونه که چون یحیی بن زید بن علی کشته شد مردمان اختلاف کردند. نصر بن سیار علی بن کرمانی را در کهندژ مرو، زندانی کرد و ابن کرمانی نیرنگی ساز کرد که از راه آب گریخت و مردمان را گرد کرد و آماده جنگ شد. مدعی بود که وی خواهان کتاب و سنت و «رضا از خاندان محمد» است و از فرمانروایی نصر و کارگزاران و والیان او بر مسلمانان خشنود نیست.

* آغاز شورش ابومسلم

بدین جهت بود که کارها آشفته و پریشان گردید. ابومسلم فرصتی یافت و به اقامه دعوت پرداخت. نصر بن سیار در گیر و دار ابن کرمانی بود. فراغتی برای نبرد با ابومسلم نداشت. ابومسلم به هر سوی دعوتگران فرستاده بود و مردم دسته دسته بدو می گراییدند و دعوت آشکار شده بود.

سپس امام ابراهیم به ابومسلم نوشت که در موسم حج بدانجا رود و آنچه از اموال جبایه کرده ببرد. ابومسلم روانه شد و سیصد و شصت هزار درهم، علاوه بر کالاها و بارها، با خویش برد و نقیبان و دسته ای از شیعه همراه او بودند.

نامه امام را برای او بسته بود، در راه به او رسید و فرمان یافت که به خراسان بازگردد و دعوت را آشکار کند و او قحطیه بن شبيب را با اموالی روانه کرد و خود بازگردد، تا پنهانی به مرو رسید و به هر سوی پیغام فرستاد و از شیعیان خواست که در روز فطر نزد او روند، و بیرون آمد و دستور داد تا قاسم بن مجاشع با مردم نماز بگذارد.

و این نخستین نماز جماعت بنی عباس بود. سپس ابومسلم به شیعه در کوفه نوشت که دعوت را آشکار کنند و از رفتار کارگزاران بنی امیه پرده بردارند. و خود روی به خندق نصر بن سیار نهاد. علی بن کرمانی در خندق بود و گروه انبوهی پیرامون او.

ابومسلم به هر يك از این دو تن چنان می نمود که با اوست و به هر کدام وعده یاری و کمک می داد. چون کارش بالا گرفت و نیرومند شد و توانایی او نمودار گردید، هر دو گروه از وی هراسان شدند. نصر بن سیار به مروان نامه نوشته و او را آگاه کرد که:

در میان خاکستر، برق اخگری می بینم و باشد که شراره ای از آن برخیزد. / چرا که آتش از دو چوب (آتش زنه) بیرون می جهد. هر شری در آغاز سخنی بیش نیست. / و با شگفتی می گویم، کاش می دانستم که بنی امیه بیدارند

یا خفته؟

مروان بدو نامه نوشت که: «اما بعد، آن که حضور دارد، چیزهایی را می بیند که آن که غایب است نمی بیند، این آرزوی من است، به شمشیر، از برابر خویش بردار!»
 نصر به یازان خویش گفت: «مهرت شما، به شما آگاهی داده است که نیرویی ندارد، پس هر کس برای خویش چاره ای بیندیشد.» و نصر خود چندان درنگی نکرد و به نیشابور گریخت. ابومسلم شبانه به منزل سرداران و نقیبان او فرستاد و همه را احضار کرد و گردنشان را زد و سرهاشان را از فراز مسجد آویخت. چون بامداد شد و مردم آنها را دیدند بیمتاک شدند و از ابومسلم هراسی شگرف در دلهاشان جای گرفت و ابومسلم در نظرشان بزرگ شد. و مضر درهم شکست. قحطبه بن شیبیب طائی را در پی نصر بن سیار فرستاد و قحطبه از راه گرگان روانه شد و این حنظله در آنجا کارگزار مروان بود و بیرون آمد و با قحطبه جنگ کرد. قحطبه او را کشت و نصر بن سیار به ساوه رفت و در آنجا درگذشت. قحطبه روانه ری گردید. ابومسلم به نیشابور رسید تا یاور قحطبه باشد. و با مال و مردان خویش او را یاری داد و فرزندش حسن بن قحطبه را به نهبوند فرستاد و او آنجا را به زیر فرمان درآورد، مردمان را زینهار بخشید جز آنهایی که اهل خراسان بودند که ایشان را کشت، زیرا به هنگام خروج ابومسلم ایشان از خراسان بیرون آمده بودند. قحطبه روانه عراق گردید، یوسف بن عمر بن هبیره که در عراق نماینده مروان بود، آمد و در جلولا منزل کرد و در آنجا خندقی کرد و قحطبه در حلوان فرود آمد و فرزندش را به خانقین فرستاد.

در تمام این مدت ابومسلم، ابن کرمانی را پیش می داشت. و بر او به عنوان امیر، سلام می داد. و چنان بدو می نمود که پیر و اوست و به خواست او رفتار می کند تا از او در برابر قبایل ربیعه و مضر پشت گرم باشد. و آنگاه که ربیعه و مضر را نابود کرد بر ابن کرمانی تاخت آورد و او را کشت و کار کشور به کام او گردید. قحطبه را با مال و مرد یاری کرد و هنگامی که مددهای پی در پی به قحطبه رسید، به جلولا رفت. یوسف بن عمر بن هبیره متوجه عراق گردید و قحطبه بر ماوراء دجله دست یافت. ابوسلمه سبیبی، رئیس نقیبان، در کوفه بود، با جمعی از عرب و خراسانیان. و این سال سال صدوسی و یک بود. و در این سال امام ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس یا دو برادرش، ابوالعباس و ابوجعفر و پسرش و موالیش، سوار بر سی اسب به حج رفتند با جامه های گرانبها و باروبنه. مردم شام و بادیه ها و مکه و مدینه با آنچه درباره ظهور کار بنی عباس منتشر شده

(۱) برای تمام شعر رجوع شود به: وفیات الاعیان، چاپ محمد محبی الدین عبدالحمید، ج ۲، ص ۳۲۷.

بود، ایشان را به یکدیگر معرفی می کردند.

خبر حج گزاردن ایشان به مروان رسید، به کارگزار خویش در دمشق - که ولید بن معاویه بن مروان بن حکم بود - نامه نوشت و فرمان داد تا سپاهی به سوی ایشان بفرستد. و مروان خود در سرزمین جزیره بود و با شراة (خوارج) جنگ می کرد. ولید سپاهی روانه کرد و ایشان بر ابراهیم تاختند و او را گرفتند و به زندان حران افکندند. و او را در آهن کردند و حلقه را چندان بر او تنگ گرفتند که جان سپرد و با همان قید آهنین به خاک سپرده شد.

ابراهیم، هنگامی که احساس کرد که در جستجوی او هستند، به ابوالعباس وصیت کرد و از مرگ خویش او را آگاهی داد و بدو گفت که خانواده اش را به کوفه ببرد. ابوالعباس و برادرش ابوجعفر با دو عمویش داود بن علی و عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس و پسر عمویش موسی بن داود بن علی که شش تن بودند روانه شدند. و یحیی بن جعفر بن شمام بن عباس ایشان را مشایعت کرد تا پنهانی به کوفه رسیدند. خبر مرگ ابراهیم امام به شیعه رسید و ابوهدبه سرود:

یکی خبر مرگ ابراهیم را برای من آورد و من گفتم: / دستانت شل باد و همه
 عمر سرگردان بمانی! / خبر مرگ پیشوا و بهترین مردم را آوردی / که دست
 مروان جعدی، او را هلاک می کرد.

ابوسلمه ایشان را در سربایی جای داد و کارشان را نمان می داشت و می گفت: «شما باید درنگ کنید، چرا که مردم با ابراهیم بیعت کرده اند و او مرده است، ممکن است بعد از این حادثه ای روی دهد.» و قصدش این بود که کار خلافت را به فرزندان علی بن ابی طالب بسپارد، چرا که در آغاز مردم را بدیشان فرا خوانده بود. ابوالعباس و خانواده اش، نزدیک به دو ماه، در حصار ابوسلمه بودند و سپاه ابوسلمه در حمام اَعین بود و کارگزارانش را به کوه و دشت پراکنده بود.

ابوسلمه به جعفر بن محمد و عبدالله بن حسین و عمر بن [علی بن] حسین بن علی نامه نوشت و آن نامه ها را به مردی سپرد. دستور داد که نخست نزد جعفر بن محمد رود. اگر او آنچه را که در نامه نوشته شده پذیرفت، آن دو نامه دیگر را پاره کند و اگر نپذیرفت نزد عبدالله بن حسین بن حسن رود و اگر او پذیرفت، نامه سومی را پاره کند، اگر نپذیرفت نزد عمر بن علی بن حسین بن علی برود. آن پیغامگزار روانه مدینه شد و شبانه آن نامه را نزد جعفر بن محمد برد. جعفر بن

(۱) در متن نبود، به قیاس عبارات بعد افزوده شد.

محمد نامه را خواند و خاموش ماند. پیغامگزار بدو گفت: «پاسخ چیست؟» جعفر بن محمد نامه را به شعله چراغ نزدیک کرد و آن را آتش زد و گفت: «پاسخ این است.» پیغامگزار نزد عبدالله بن حسین بن حسن رفت و نامه را بدو رسانید او پذیرفت و قبول کرد، اما جعفر بن محمد بدو اشارت کرد تا از این کار کناره‌گیری کند، چرا که ابوسلمه فریب خورده و کشته خواهد شد. و گفت که این کار به دست شما نخواهد افتاد، چرا که ابوهاشم بدیشان خبر داده که خلافت در خاندان عباس خواهد بود.

آن هنگام و زمان معین که مردم در انتظار آن بودند که ایشان خروج کنند به پایان رسید و خراسانیان به تردید افتادند و نزد ابوسلمه گرد آمدند و گفتند: ما از ژرفای خراسان به سوی تو آمده‌ایم و پاره‌ای از زمان چنان که می‌بینی گذشته است. یا باید آن امامی را که ما را به او فرا خوانده‌ای نزد ما بیرون آوری یا اینکه ما به میهن خویش بازگردیم. مردم این خراسانیان را سیاه‌جامگان می‌خواندند، چرا که جامه‌های سیاه به تن داشتند.

ابومسلم به قحطیه نامه نوشت که با ابن‌هبیره درآویز. ایشان در دهانه زاب با یکدیگر برخورد کردند و زاب در بیست فرسنگی کوفه است. ابن‌هبیره شکست خورد و به واسطه گریخت و در آنجا حصارى شد و قحطیه ناگهان گم شد و دانسته نشد که آیا غرق شد یا کشته گردید.

سرکردگی سیاه‌جامگان به حمید بن قحطیه رسید و او در پی ابن‌هبیره روانه شد و او را محاصره کرد.

ابومسلم با ابراهیم امام در روز فلان از ماه فلان قرارى نهاده بود که خروج کنند و با ایشان سرداران و نقیبانی - از آنها که دعوت او را پذیرفته بودند - فرستاده بود و همراه ایشان از آلات و ابزار و شمشیر و مرکب و آنچه از مال و فرش و اثاث و اسلحه امام بدان نیاز داشت، روانه کرده بود.

آن روز مقرر گذشت و ایشان هیچ نشانی از آن ندیدند، چرا که ابراهیم مرده بود و به ابوسلمه خیانت شده بود و ابوسلمه را وزیر آل محمد می‌نامیدند. ایشان با ابوسلمه به مناظره پرداختند و از او خواستار شدند. ابوسلمه گفت: «شتاب مکنید.» و منتظر بازگشتن خبر علویان بود که نامه بدیشان نوشته بود.

ابوحمید سمرقندی، که یکی از سرداران بود، غلامی خوارزمی به نام سابق به ابراهیم هدیه کرده بود، ابوحمید او را در راه دید و جوایى امام شد. سابق بدو گفت که وی در سرای بنی فلان است و ابومسلم او را از آشکار شدن و خروج باز می‌دارد. ابوحمید بدو گفت: «مرا نزد او بر.» سابق گفت: «من این کار را جز با اجازه او نمی‌کنم.» ابوحمید

گفت: «بر و اجازه بگیر و مرا آگاه کن.» سابق نزد ایشان رفت و ماجرای ابوحمید را بازگو کرد. و ایشان بیمناک و هراسان شدند و گفتند اگر [ابو]حمید ما را یاری کند، از ابوسلمه در امان نخواهیم بود، چرا که وی ایشان را همواره از خروج برحذر می‌داشت. ابوالعباس به سابق گفت: «تا کی ما در نهران بمانیم با اینکه ابوهاشم ما را وعده کرده، که خلافت به ما خواهد رسید؟ ابوحمید را بیاور!»

سابق نزد ابوحمید رفت و او را آورد، چون به سرای رسید، سابق بدو گفت: «اسلحه و جامه سیاه خویش را بگشای که ایشان از تو هراسان می‌شوند.» و او اسلحه خویش را باز کرد و به درون رفت. چون ایشان را دید بر ایشان سلام داد و ایستاد و گفت: «کدام یک از شما ابراهیم امام است؟» گفتند: «او در گذشته است.» گفت: «انا لله و انا الیه راجعون» و بر او رحمت فرستاد و بدیشان تسلیت گفت. سپس پرسید: «از میان شما فرزند حارثیه کیست؟» و ایشان به ابوالعباس^۱ اشارت کردند و بر او به خلافت سلام کرد و در برابر او زمین را بوسید و گفت: این است پیشوا و خلیفه شما. و بیرون آمد و سرداران و نقیبان را آگاه کرد و ایشان شتافتند و شادمان شدند و بر او به خلافت سلام دادند و این آگاهی به ابوسلمه رسید و تدبیر او درهم شکسته شد. آمد و پوزش طلبید و گفت که قصد من کاری نیک بود. ابوالعباس بدو گفت: «ما پوزش تو را بی هیچ عذری پذیرفتیم و تو را بر ما حقی بزرگ است و پیشینه تو در حکومت مایه^۲ سیاسگزاری است، و لغزش تو قابل بخشایش، به لشکرگاه خویش بازگرد تا رخنه‌ای بدان راه نیابد.»

* آغاز خلافت بنی‌العباس

ابوالعباس شب آدینه دوازدهم ربیع‌الاول که میلاد پیامبر و روز هجرت او بود، در سال صدوسی و دو، بیرون آمد، و در آعه و عبایی سیاه به تن داشت. نماز مغرب را در مسجد بنی‌ایوب گزارد و این نخستین نمازی بود که در دوره خلافت خویش گزارد. و به سرای خویش درآمد. چون بامداد شد سرداران صبح زود نزد وی رفتند با آمادگی و شکوه و برای او ساز و برگ و مرکب و شمشیر فراهم کرده بودند.

ابوالعباس با همراهان خویش بیرون آمد و به قصر امارت رفت. سپس به ایوان بیرون شد و بر منبر رفت و نشست و عمویش داود بن علی، که مردی گشاده زبان و خوش سخن بود، همراه او بالای منبر رفت. سرداران و بزرگان مردم گرد آمده بودند. داود

(۱) در اصل ابن‌العباس بود که غلط است.

گفت: «به خدا سوگند که بر این منبر، پس از پیامبر خدا، هیچ کس شایسته‌تر از علی بن ابی طالب^(ص) و این امیرمؤمنین ننشسته.» دستت را پیش آور تا با تو بیعت کنم و او دستش را پیش آورد. داود گفت: «من، داود بن علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب با تو بیعت کردم.» سپس فرود آمد و برادرش ابوجعفر بالا رفت و با او بیعت کرد. سپس افراد خانه‌اش و بنی‌هاشم با او بیعت کردند. سپس سرداران و آنگاه رعایا همچنان دست بر دست او می‌زدند تا بانگ اذان برخاست. ابوالعباس به پای ایستاد و خطبه‌ای خواند و نماز گزارد. سپس بر اسب نشست تا به لشکرگاه ابوسلمه حفص بن سلیمان رسید و فرود آمد. ابوسلمه آمد و با او بیعت کرد و مردمان لشکرگاهش نیز با او بیعت کردند. و او برادرش ابوجعفر را به یاری ابن قحطبه فرستاد و عمویش عبدالله بن علی را به سوی مروان روانه کرد و مروان در زاب فرود آمده بود. خالد بن برمک را متصدی خراج کرد و ابن ابی لیلی را مقام قضا بخشید و سابق خوارزمی را شرابرداری. و مردانی را در کمین ابوسلمه خلال نهاد تا بر او حمله آوردند و او را کشتند و شایع کردند که خوارج او را کشته‌اند.

سپس ابوالعباس، از هاشمیه به حیره رفت و در آنجا فرود آمد و دسته دسته نمایندگان، برای بیعت در حکومت، نزد او می‌آمدند و این‌همه از وی زینهار خواست. او را زینهار دادند و سپس کشتند.

عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس با مروان بن محمد جنگی کرد و او را شکست داد و لشکرگاه او را غارت کرد. و مروان بر راه خود رفت، تا به موصل رسید و هیچ گشایشی برایش حاصل نشد و گذشت. از پل فرات بر روی حران، عبور کرد و کشتیها را آتش زد. عبدالله بن علی در فرات فرود آمد و به اصلاح کشتیها پرداخت تا عبور کند.

ولید بن معاویه بن عبدالملک بن مروان خزاین را گشود و بر مردم رایگان کرد و پنجاه هزار تن از رزمندگان در دمشق پیرامون او گرد آمدند و مروان گروه انبوهی را در نهر فطرس، در سرزمین فلسطین، گردآورد. ابوالعباس برادرش ابوجعفر را نزد ابومسلم فرستاد به خراسان تا او را از خیانت ابوسلمه آگاه کند و از کشته شدن او عنذرخواهی کند. ابومسلم به‌عنوان بیعت اهل خراسان با او بیعت کرد و به ابوجعفر اموال بسیاری رسید و همه را از اسب و برده و اسلحه و هدیه‌های بسیار نزد ابوالعباس فرستاد.

عبدالله بن علی از فرات گذشت و دمشق را محاصره کرد. و آنجا را گشود و هر که از بنی‌امیه در آنجا بود همه را کشت و باروی شهر را سنگ به سنگ ویران کرد و گورهای ایشان را شکافت و آتش زد و استخوانهایشان را به آتش سوزانید. در قبر معاویه - که نفرین خداوند بر او باد! - جز خطی سیاه - که گویی خاکستری است - چیزی نیافت

و نیز در قبر یزید - که نفرین خدا بر او باد! - جز مهره‌های پشت او چیزی نیافت و آنها را آتش زد. و بر هر چه از اولاد و موالی ایشان دست یافت همه را نزد ابوالعباس فرستاد. و او در حیره، ایشان را کشت و به‌دار آویخت.

عبدالله بن علی به سوی مروان روانه گردید و او را شکست داد و لشکرگاه او را غارت کرد و در جایی برای آسایش فرود آمد.

سران بنی‌امیه که هشتاد و دو مرد بودند نزد عبدالله آمدند و از او دستوری خواستند و پوزش طلبیدند. عبدالله ایشان را دستوری داد. مردانی از سیاه‌جامگان را نیز در کمین ایشان قرار داد با کافرکوبها در دست، و گفت: «هر گاه من قلنسوه خویش را بر زمین زدم به‌در آید.» بنی‌امیه بر او وارد شدند و به خلافت بر او سلام دادند و او آواز داد که «ای حسن بن علی! ای حسین بن علی! ای زید بن علی! ای یحیی بن زید! چرا شما پاسخ نمی‌دهید و بنی‌امیه پاسخ می‌دهند!» آن گروه، مرگ خویش را فراروی دیدند و عبدالله گفت: امیه می‌پنداشت که هاشم او را رها خواهد کرد. / وزید او و حسین او خواهند رفت. / نه‌چنین است، سوگند به‌خدای محمد و کتاب او. / تا آنگاه که کافر و خائن آشکار شود.

سپس قلنسوه خویش را بر زمین زد و گفت: «آه از خون حسین!» و سیاه‌جامگان به‌در آمدند و کافرکوبها را بر ایشان فرود آوردند، تا آخرین کس و سرهای ایشان را شکستند. سپس فرمان داد تا بساط و نطع آوردند و گسترده و غذا طلب کرد و روی پیکرهای ایشان به‌خوردن نشست. بعضی از ایشان از رنج ناله می‌کردند و او گفت: «از هنگامی که خبر کشته‌شدن حسین را شنیده‌ام غذایی خوشتر از این نخورده‌ام.» گویند دسته‌ای از مردم شام، سوگند یاد کردند که ما برای پیامبر خویشاوندی جز بنی‌امیه نمی‌شناختیم.

عبدالله بن علی، در پی مروان فرستاد و با او در بوسیر از حدود مصر، برخورد کردند. او را کشت و سرش را نزد ابوالعباس فرستاد. ابوالعباس نیز به نزد ابومسلم روانه کرد و فرمان داد تا سرش را در خراسان گردش دادند.

گویند مروان همین که مرگ خویش را فرا روی دید «قضیب» پیامبر و «مخصفه»^۱ او را در میان ریگ پنهان کرد تا کسی بدان دست نیابد. یکی از اختگان ایشان را بدان راهنمون شد و آنها را به‌در آوردند و نزد ابوالعباس فرستادند. گویند آن کس که مروان را کشت، عامر بن اسماعیل از مردم مرو بود.

۱) قَضِيب: چوبدست و مَخَصْفَه: درفش نعلین یا درفش کفشان.

* شورش سفیانی بر ابوالعباس

در سال دوم از حکومت ابوالعباس - که سال صد و سی و سه بود - زیاد بن عبدالله بن خالد بن یزید بن معاویه بن ابی سفیان، در حلب شورش کرد و جامه‌ها و درفشها را سپید کردند و مدعی خلافت شد.

ابوالعباس برادرش را فرستاد که از سوی جزیره به جانب او برود. عبدالله بن علی از بالا به طرف او رفت، و با او جنگ کردند و او را شکست دادند و سپاهیانش را پراکندند و بی شمار از ایشان کشتند. سپس چشم در امویان دوختند. مردان و زنانشان را می کشتند و مردگان را از گور به در می آوردند و آتش می زدند و از اینجا بود که عبدالله بن علی، سَفاح خوانده شد و شاعر درباره او گفته است:

امیه در ایام فرمانروایی خویش جولان کردند و طغیان خود را نمودند / و خداوند چون سرکشی ایشان را دید که زمین تاب آن را نیاورد. / سَفاح خاندان پیامبر را بر ایشان گماشت و او با دو دست خویش زنجهاشان را به خون کشید.

در سال سوم ولایت ابوالعباس، با ظهور شریک بن شیخ الفهری با سی هزار تن از گروه عرب و دیگر مردمان، کار بخارا آشفته شد. ایشان بر خونریزیهای ناروای ابومسلم و زیاده روی در کشتن مردمان به دست او اعتراض کردند.

ابومسلم به سوی ایشان شتافت و زیاد بن صالح و ابو داود خالد بن ابراهیم ذهلی در مقدمه سپاه او بودند. ابومسلم با ایشان به پیکار پرداخت. شریک بن شیخ را کشت و بخارا و سُغد را بار دیگر گشود. فرمان داد تا بر گرد سمرقند دیواری برآوردند که در برابر دشمن حصار می باشد. زیاد بن صالح را فرستاد تا کور ماوراءالنهر را فتح کرد و به طراز و اطلخ رسید. اهل چین به جنبش درآمدند و زیاده از صد هزار کس آمد و سعید بن حمید در شهر طراز حصار می شد و ابومسلم در لشکرگاه خویش در سمرقند اقامت گزید و از کارگزاران یاری گرفت و سپاهیان مَطَوَّعَه را به سوی سعید بن حمید فرستاد و چندین بار با ایشان کارزار کرد. چهل و پنج هزار تن از ایشان را کشت و بیست و پنج هزار تن را اسیر گرفت. بقیه گریختند و مسلمانان بر لشکر ایشان چیره شدند. وی به بخارا روی کرد و به پادشاهان ماوراءالنهر و دهاقین آنجا دست یافت. گردنهاشان را زد و زنان و فرزندانشان را اسیر گرفت و اموالشان را به چنگ آورد. چندین بار پنجاه هزار اسیر از رودخانه عبور داد. و ابومسلم آماده جنگ با چین بود و ساز و برگ سفر را فراهم کرده بود. اما دعوی بی پایه زیاد بن صالح - که نامه ای از ابوالعباس آورده بود و خود را از جانب

او والی خراسان می نمود - ابومسلم را از جنگ با چین بازداشت. ابومسلم کوشید تا زیاد را کشت و سرش را نزد ابوالعباس فرستاد و بدو نامه نوشت و از وی خواستار اجازه سفر حج گردید و پنج هزار تن از مردان برجسته خویش را برگزید و پیشاپیش روانه کرد و ابو داود را در خراسان جانشین خویش گردانید.

چون به ری رسید نامه ای از ابوالعباس بدو رسید که سپاهیانش را در ری به جای نهد و خود با پانصد مرد به نزد وی روانه شود. ابومسلم به ابوالعباس نامه نوشت که من مردمان بسیاری را کشته ام و بر جان خویش امان ندارم مگر اینکه در پناهی نیرومند باشم. ابوالعباس بدو نامه نوشت که با هزار مرد بیا. هنگامی که ابومسلم به حیره رسید ابوالعباس به همراه بنی هاشم و دیگر سرداران عرب و موالی او را پذیره شد و در مهر بانی و لطف نسبت به وی بسیار کوشید و از کارهای او سپاسگزاری کرد.

ابوجعفر، ابوالعباس را به کشتن ابومسلم اشارت کرد، اما او گفت: «ای برادر! تو دانی که او را نزد ما چه پایگاهی است و چگونه به کارهای ما کمر بسته و در دولت ما چگونه پیشینه ای دارد.» ابوجعفر گفت: «در سر او... و از دولت ما و روزگار ما بدانجا که باید برسد، رسیده است. تو بر او چاشت بخور پیش از آنکه او بر تو شام بخورد.» ابوالعباس گفت: «چاره چیست؟» گفت: «چون بر تو وارد شد سرش را با سخن گرم کن تا من از پشت گردنش را بزنم.» ابوالعباس گفت: «تو دانی هر چه خواهی بکن.»

ابومسلم برای سلام نزد ابوالعباس آمد و ابوالعباس به پرسیدن از جنگها و چاره گریهای او آغاز کرد. ناگهان حالتی در وی پدید آمد که او را از تصمیم قبلی خویش بازداشت و به یکی از چاکران خویش گفت: «به ابوجعفر بگو آن کار را نکند.» سپس به ابومسلم گفت: «اگر ابوجعفر، فرزند برادرش را به امیری حاجیان برنگزیده بود تو امیر حاجیان بودی.» ابوجعفر روانه گردید و ابومسلم در پیشاپیش او بود تا رسیدند به صفیته، که جایی است میان بستان و ذات عرق. آنجا خبر مرگ ابوالعباس را به او دادند و او رفت و با مردم حج گزارد و به حیره بازگردید.

* خبر شورش عبدالله بن علی، بر ابوجعفر

چون ابوالعباس درگذشت، عبدالله بن علی مدعی خلافت شد و مردم شام و جزیره با او بیعت کردند و آن بدین گونه بود که ابوالعباس چون کار خلافتش آشکار شد